

کنج حضور

متنی کامل بر نامه ۱۰۵۵

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۳ اردیبهشت ۱۴۰۵

عاشقم، از عاشقان نگریختم
وز مَصاف ای پهلوان، نگریختم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>اشکال هندسی این برنامه</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>
<u>شروع بخش پنجم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۵۵

بهار احمدی از اصفهان	شبم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران
اعظم امامی از شاهین شهر	فاطمه اناری از کرج	الهام بخشوده پور از تهران
مژگان تقی پور از آلمان	اعظم جمشیدیان از نجف آباد	فرزانه جوکار از نورآباد
ماهان چوبینه از نورآباد	لیلی حسینی زاده از تبریز	الناز خدایاری از آلمان
فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز	ریحانه رضایی از استرالیا	مهشید رضایی از انگلیس
بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین	مریم زندی از قزوین
ناهید سالاری از اهواز	سرور از شیراز	ریحانه شریفی از تهران
مریم شمسی از آمریکا	مرضیه شوشتری از پردیس	بهرام صفرپور پروین از تبریز
سمیه صفری از نجف آباد	زهره صهبایی از اصفهان	نصرت ظهوریان از سنندج
پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران	لیلا عباسی از بندرعباس
مهردخت عراقی از چالوس	راضیه عمادی از مرودشت	لیلا غلامی از شیراز
الهام فرزنام نیا از اصفهان	محیا قدوسی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
آتنا مجتبابی زاده ونکوور	کمال محمودی از سنندج	لادن مخلصی از گلپایگان
اعظم مظفری زاده از اصفهان	پویا مهدوی از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
توران نصری از استرالیا	بهناز هاشمی از انگلیس	شاپرک همتی از شیراز

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

شکل‌های برنامه شماره ۱۰۵۵



شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)





(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

عاشقم، از عاشقان نگریختم
وز مَصاف ای پهلوان، نگریختم

حمله بردم سوی شیران همچو شیر
همچو روبه از میان نگریختم

قصد بام آسمان می داشتم
از میان نردبان نگریختم

چونکه من دارو بدم هر درد را
از صداع این و آن نگریختم

هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت؟
داروم من، همچنان نگریختم

پیرو پیغامبران بودم به جان
من ز تهدید خسان نگریختم

زنده کوشم در شکار زندگی
زنده باشم، چون ز جان نگریختم

چشم تیراندازش آنکه یافتم
که ز تیر خرکمان نگریختم

زخم تیغ و تیر من منصور شد
چونکه از زخم سنان نگریختم



بحرِ قندم، از تُرُشِ باکیم نیست
سودمندم، از زیانِ نگریختم

شمسِ تبریزی چو آمد آشکار
ز آشکارا و نهانِ نگریختم

مَصاف: جنگ، میدانِ جنگ
صُداع: زحمت، دردسر، سردرد
خرکمان: کمانِ بزرگ و قوی
سِنان: سرنیزه



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

عاشقم، از عاشقان نگریختم وز مَصاف ای پهلوان، نگریختم

حمله بردم سوی شیران همچو شیر
همچو روبه از میان نگریختم

قصد بام آسمان می‌داشتم
از میان نردبان نگریختم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

مَصاف: جنگ، میدان جنگ

پس شما به‌عنوان یک انسان، امروز می‌گویید که من عاشق هستم، یعنی هویت خودتان را به‌صورت یک عاشق تعیین می‌کنید. ولی باید ببینید که مشخصات عاشقی را دارید؟

عاشقم من یا «عاشقم» یعنی هر لحظه فضاگشا هستم، یعنی این لحظه از جنس زندگی هستم، مرکزم عدم است. به‌عبارتی درست است که من ذهنی داشتم در ذهن بودم، فهمیده‌ام خوب درک کرده‌ام که من من‌ذهنی نیستم. اگر هم تماماً از ذهن خارج نشده‌ام، هر لحظه تسلیم هستم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند. هشیاری اولیه یعنی همان هشیاری آلت، که ما از زندگی جدا شدیم به‌صورت آن، یا از خدا جدا شدیم به‌صورت آن، که می‌گوییم هشیاری آلت.

و پس تسلیم ما را از جنس او می‌کند، به‌عبارت دیگر مرکز ما از جسم درمی‌آید، عدم می‌شود. «عاشقم» یعنی من هر لحظه حواسم روی خودم هست و ببینم آیا این لحظه جسمی می‌آید به مرکز؟ اگر جسمی، یک چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، توجه من را جذب می‌کند و می‌خواهد خودش را هل بدهد به مرکز من، من دارم مَصاف می‌کنم، این را هل می‌دهم به عقب که به مرکز من نیاید. این اسمش «مَصاف» است.

مَصاف یعنی جنگ، ولی نه جنگی که ما با همدیگر به‌عنوان من‌ذهنی جنگ کنیم، بلکه شما با فضاگشایی و پرهیز می‌گویید که این چیزی که الآن می‌خواهد، حالا هرچه باشد، ذهنم نشان می‌دهد، می‌خواهد تمام توجه من را ببلعد، من نمی‌گذارم؛ این اسمش پرهیز است. پس من در حالت مَصاف هستم که چیزی به مرکزم نیاید. درست است؟



و هیچ‌کس را نصیحت نمی‌کنم، هیچ‌کس را نمی‌خواهم عوض کنم، ولی لحظه‌به‌لحظه در حال یادگیری هستم که عیب من چیست؟ و عیب بنابه تعریف آمدن چیزها به مرکز هست. عیب من بد دیدن است، کژ دیدن است.

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا.

دید من ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، درواقع این جهان را سرای فریب‌کرده، لحظه‌به‌لحظه من غلط می‌بینم. می‌خواهم غلط دیدن خودم را درست کنم. چه‌جوری؟ وقتی با مرکز عدم می‌بینم، با مرکز تهی می‌بینم، درست می‌بینم. ولی وقتی برحسب رنگ‌ها، فکرها، همانیدگی‌ها، باورها می‌بینم، غلط می‌بینم. هر لحظه حواسم به خودم هست که درست ببینم. پس وقتی می‌گویم «عاشقم»، یعنی این‌ها.

«عاشقم» یعنی این لحظه مقاومت نمی‌کنم، قضاوت نمی‌کنم، با چیز آفل همانیده نمی‌شوم. اگر زندگی دردی را به من نشان داد، من فوراً می‌اندازم بدون فکر، که این چقدر ارزش دارد برای من؟ شاید به درد بخورد. عاشقم من، وقتی خشمگین می‌شوم، وقتی واکنش نشان می‌دهم، وقتی حسود می‌شوم، وقتی می‌روم به گذشته افسوس می‌خورم، وقتی نگران آینده هستم، این‌ها را متوجه هستم که این‌ها غلط هستند. این‌ها روش‌های زندگی یا مشخصات من ذهنی است.

«عاشقم» یعنی این لحظه از جنس خدا هستم، از جنس من ذهنی نیستم، از جنس جسم مجازی نیستم، در زمان مجازی نیستم، نیازهای روان‌شناختی مجازی ندارم، هر لحظه ضرورت را می‌سنجم که این فکر و این عمل واقعاً به درد من می‌خورد؟ یا این یک نیاز روان‌شناختی است که من برحسب آن نیاز و اقتضای ذهن عمل می‌کنم.

«عاشقم» یعنی برحسب سبب‌سازی عمل نمی‌کنم، برحسب صُنْع و آفریدگاری خداوند عمل می‌کنم این لحظه. «عاشقم» یعنی در این لحظه در کار جدید هستم، یک فکر جدیدی، روش جدیدی دارم خلق می‌کنم، پس من صُنْع دارم، می‌آفرینم. «عاشقم» یعنی می‌فهمم این باورهای گذشته پوسیده نمی‌تواند پایه یا ابزار سبب‌سازی بشود. حادث نمی‌تواند در من کار کند، من به حادث‌ها که ذهنم نشان می‌دهد، حادث یعنی یک چیز ساخته‌شده، از قبل ساخته‌شده و ذهن به شما نشان می‌دهد، مثل باورهای کهنه، آن‌ها را نمی‌گذارم پایه سبب‌سازی بشود در ذهن. برحسب اقتضای ذهن، آن را که ذهن ایجاب می‌کند برای زیاد کردن همانیدگی‌ها، عمل نمی‌کنم. برحسب همانیدگی‌ها فکر نمی‌کنم.



پس می‌بینید که می‌گوید «عاشقم»، شما هم زودی نگویند عاشقم، رد بشوید بگویید که من هم عاشقم دیگر. باید شرایطش را داشته باشید؛ البته شرایطش را در طول غزل توضیح می‌دهد. مثلاً می‌گوید «از عاشقان نگریختم»، عاشقانی مثل مولانا یا کسانی که همین الان گفتم، روی خودشان کار می‌کنند، حواسشان به خودشان است، سخت کار می‌کنند، تلاش می‌کنند که به منظور آمدنشان زنده بشوند.

منظور آمدن ما به این جهان که مثلاً شصت، هفتاد، صد سال در این جهان هستیم، این است که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. و برای این کار اول می‌افتیم توی من‌ذهنی و دید غلط پیدا می‌کنیم. مولانا و این برنامه می‌خواهد آن دید غلط را درست کند، درحالی‌که من‌ذهنی دارید، در ذهن هستید، شما درست ببینید. و مولانا این کار را می‌کند.

«عاشقم»، از عاشقانی مثل مولانا یا عاشقانی که فضا را باز می‌کنند و تلاش می‌کنند روی خودشان کار می‌کنند، از آن‌ها فرار نکردم. و این کار مستلزم مَصاف بود، جنگ با دیو بود، یعنی دیو من‌ذهنی. بعد می‌گوید «ای پهلوان»، یعنی من وقتی عاشقم، تو را پهلوان می‌بینم، پهلوان واقعی. چون وقتی عاشقم، خودم را از جنس زندگی می‌بینم، شما را هم از جنس زندگی می‌بینم. وقتی شما را از جنس زندگی می‌بینم، عاشق جنس معشوق را تعیین می‌کند. «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند» پس شما را هم چون خودم پهلوان هستم، پهلوان می‌بینم و پهلوان می‌کنم. برای همین می‌گوید «وز مَصاف» ای پهلوان واقعی، نه پهلوان پنبه، فرار نکردم. یعنی تو هم پهلوانی، می‌توانی فرار نکنی.

«حمله بردم سوی شیران، همچو شیر»، شیرانِ اولی شیرانِ ذهن هستند، آن چیزی که به‌نظر شیر می‌آید و ما را بلعیده، همانیدگی‌ها، من‌های ذهنی، من‌ذهنی خودم. دارد مَصاف را معنی می‌کند. «حمله بردم سوی» هر چیزی که می‌خواست بیاید به مرکز من، من را از جنس غیر کند، مثل شیر واقعی، چون فضا را باز کرده بودم و از جنس زندگی شده بودم. حمله بردم سوی شیرانِ ذهنی مانند شیر واقعی که از جنس زندگی است. چرا؟ برای این‌که عاشقم.

مانند روباه، «همچو روبه از میان نگریختم»، مانند روباه زرنگی نکردم، حقه‌بازی نکردم، خودم را فریب ندادم. این روباه‌صفتی من‌ذهنی که عمدتاً زرنگی‌اش است، بلد بودنش است، می‌گوید بldم، زرنگم، از همه بهترم، از همه بیشتر می‌دانم. مانند روباه از میان می‌گریزد، تا یک ضرری به او می‌خورد، ضرر مادی، می‌گوید نه دیگر. وقتی قانون جبران می‌آید انجام بدهد، برای خودش پول خرج کند چیزی یاد بگیرد، نمی‌دهد. «روباه» یعنی با کلک و دروغ همانیدگی را نگه می‌دارد، درد را نگه می‌دارد.



روباه کسی است که الآن زندگی به او نشان می‌دهد بابا رنجش داری، این را باید بیندازی، می‌گوید حالا بعداً می‌اندازیم، بعداً، بعداً. هی «بعداً» جلو می‌رود ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. روباه کسی است که خودش را فریب می‌دهد، ولی فکر می‌کند واقعاً بلد است، درست کار می‌کند. درست است؟

زندگی درست می‌بیند. هر کسی که فضا را باز می‌کند، خردمند می‌شود، با عقل کل عمل می‌کند. ولی من ذهنی زرنک است، می‌گوید شما کار کنید، من کار نمی‌کنم، بدهید به من، من را نگه دارید.

واقعاً قانون جبران یکی‌اش است، که می‌تواند به‌عنوان معیار به‌کار برود. می‌گوییم شما زحمت بکشید، من استفاده کنم. شما زحمت بکشید، با یک ترفندی زحمات شما را به اسم من بنویسند، چه می‌شود؟! شما باغ درست کنید، من بیایم قدم بزنم. خب گل‌های قشنگ بکارید ها! که من آن‌ها را بیایم ببینم. ولی خودم یک دانه هم نمی‌کارم!

مانند روباه از وسط میدان نگریختم. شما چه؟ شما یک ضرر به شما می‌خورد، به همانیدگی‌تان که باید بیندازید، تحمل نمی‌کنید. مثل آن کسی که می‌خواست خال بکوبد، رفت پیش خال‌کوب گفت که، خال‌کوب گفت عکس چه را بکوبم؟ گفت عکس شیر را. بله بعد سوزن را برداشت، وقتی زد، گفت این‌جا کجایش است؟ گفت این دُمش است، گفت حالا دُم نمی‌خواهد. بعد زد، این‌جا کجایش است؟ گفت شکمش است. گفت شکم نمی‌خواهد. این‌جا کجایش است؟ چه می‌دانم این پشتش است. نه! این یالش است. نه! گفت آقا شما، شیر بی یال و دُم کی دیده؟ روباه کسی است که خودش خودش را فریب می‌دهد، فکر می‌کند زرنک است، ما نمی‌خواهیم روباه باشیم. بله مخصوصاً شما توجه کنید به قانون جبران. اگر کسی به شما یک خوبی می‌کند، پنهان نشوید، عوضش را بکنید. مثل شیر، شیر، می‌گوید که «کار خدمت دارد و خُلق حَسَن»، خُلق حَسَن را دارد، خُلق زیبا را دارد، با فضای گشوده‌شده خدمت هم می‌کند.

قصد بام آسمان می‌داشتم

از میان نردبان نگریختم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

می‌خواستم به بی‌نهایت خداوند زنده بشوم از طریق فضاگشایی. وقتی فضا گشوده می‌شود در درون، درواقع ما به بی‌نهایت او شروع می‌کنیم به زنده شدن. هر همانیدگی و دردی که شناسایی می‌شود، شناسایی مساوی آزادی



است. چرا؟ با شناسایی آن محتوایش را که زندگی شما است، آنجا افتاده گیر کرده، آزاد می‌شود. از هر همانیدگی که زندگی شما آزاد می‌شود، تبدیل به فضای گشوده می‌شود. هی می‌بینید این فضا گسترش پیدا می‌کند. پس وقتی تمام همانیدگی‌ها از بین برود، شما به بی‌نهایت تبدیل می‌شوید، می‌شوید یک آسمان بزرگ. ولی اگر همه همانیدگی‌ها هم شما شناسایی نشود، به اندازه کافی بزرگ بشوید، آن چیزهای باقی‌مانده به حال شما اثر ندارد. برای این‌که این «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه»، الی‌الابد ما داریم منبسط می‌شویم. «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» یعنی بارگاه خداوند دائماً ما منبسط می‌شویم. «صدر را بگذار، صدرِ توست راه» همیشه در راه هستیم، همیشه در حال گشوده شدن هستیم.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

من تصمیم گرفته بودم که گسترده بشوم. چرا؟ مولانا به من گفت برای این آمدی که یک آسمان وسیع بشوی، به بی‌نهایت خداوند زنده بشوی. این قصد و غرض را فهمیدم و بنابراین «از میانِ نردبان» این‌طوری نبود دو سه تا پله رفتم بالا ترسیدم آدم پایین. «از میانِ نردبان» یعنی یک مدتی کار کردم دیدم نه این سخت است، انداختن همانیدگی سخت است.

بعضی‌ها به‌طور انتخابی همانیدگی را می‌اندازند، می‌گویند من بله این چیزها مثلاً، باشد با پول همانیده نیستیم، ولی با بچه‌ام همانیده هستم، با همسرم همانیده هستم، نمی‌توانم این‌ها را بیندازم. بین دردها هم انتخابی هستند، رنجش از پدر و مادرم را می‌اندازم، ولی رنجش از این آقا را نمی‌اندازم، این همسر سابق من به من خیلی ظلم کرده، آن را نمی‌توانم بیندازم. همه را باید بیندازی.

از میانِ نردبان نمی‌توانی بگریزی. هر کدام از این شناسایی‌ها یک پله از نردبان است شما دارید می‌روید بالا و هرچه بالاتر می‌روید می‌بینید درست مثل این‌که یک نردبان بگذارید بروید بالا، با یک پله وسعت دید شما بیشتر می‌شود، یعنی بهتر می‌بینید تا بالاخره شما از هواپیما چقدر چیز می‌بینید؟ خب از یک نردبان بگذارید سه پله بروید بالا، به همان اندازه که از هواپیما می‌بینید نخواهید دید.

پس بنابراین ما می‌دانیم که منظور آمدن ما آسمان شدن است و من می‌دانم که نردبان خودم هستم. نردبان، به‌عنوان آلت آمدن جنس زندگی با فضاگشایی، خودم می‌شوم، خود اصلی‌ام می‌شوم. هر موقع از ذهن خارج



می‌شویم، آن عدم می‌شویم، آن بی‌فرمی می‌شویم، نردبان است آن. اگر شما فضا را ببندید بروید ذهن، از نردبان فرار کردید. از نردبان نیایید پایین. و دوتا نردبان داریم، یکی نردبان فضای گشوده‌شده که اصل شما آن‌جا است، یکی نردبان فضای ذهن که امروز هم می‌خوانیم نردبان این جهان، «ما و منی‌ست».

نردبان خلق، این ما و منی‌ست

عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳)

هر که بالاتر رود، ابله‌تر است

کاستخوان او بتر خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴)

از نردبان این جهان که ما و منی است، می‌روم بالا که من را بهتر ببینند، پولم زیاد بشود، قدرتم زیاد بشود، از همه شما برتر باشم. این نردبان این‌جهانی که بالاخره پله‌هایش خواهد پوسید، ما خواهیم افتاد. و هر کسی از این نردبان بالاتر برود ابله‌تر است، برای این‌که از آن‌جا بالاخره خواهد افتاد، استخوانش بدتر خواهد شکست. اما این غزل می‌بینید که خویشی دارد با غزلی که در برنامه ۱۰۵۴ خواندیم. آن این‌طوری بود سه بیت اولش:

عاقبت از عاشقان بگریختی

وز مَصاف ای پهلوان، بگریختی

سوی شیران حمله بردی همچو شیر

همچو روبه از میان بگریختی

قصد بام آسمان می‌داشتی

از میان نردبان بگریختی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۰۴)

مَصاف: جنگ، میدان جنگ

این غزل را در برنامه ۱۰۵۴ خواندیم و شما معنی‌اش را متوجه شدید، فهمیدید که واقعاً از مَصاف و از عاشقان دارید می‌گریزد، عیب‌های خودتان را دیدید و امروز به‌جای گریختن آمدیم این غزل را خواندیم:



عاشقم، از عاشقان نگریختم وز مَـصاف ای پهلوان، نگریختم

حمله بردم سوی شیران همچو شیر
همچو روبه از میان نگریختم

قصد بام آسمان می‌داشتم
از میان نردبان نگریختم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

مَـصاف: جنگ، میدان جنگ

اما اجازه بدهید این‌ها را با این شکل‌ها هم ما بررسی کنیم. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبل از ورود به این جهان همین‌طور که گفتیم، از جنس آلت یا از جنس خدا، از جنس زندگی هستیم. اصلاً این واژه آلت را اگر بخواهیم خیلی ساده معنی کنیم، یعنی من از جنس خدا هستم، از جنس زندگی هستم، یعنی من زندگی هستم، زندگی ندارم. می‌بینید که در ذهن ما داشتن داریم، ما می‌گوییم من زندگی دارم. نه، شما زندگی ندارید، شما از جنس زندگی هستید، از جنس خدا هستید. شما خدا ندارید، شما خودش هستید. منتها فعلاً آن اصل ما را که می‌بینید این‌طوری خالی است و مرکز ما عدم است می‌پوشانیم وقتی می‌آییم همانیده می‌شویم.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و قبل از ورود به این جهان، این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی، مرکز عدم می‌گیریم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وقتی وارد این جهان می‌شویم، با چیزهایی که پدر و مادرمان، جامعه می‌گوید این‌ها مهم هستند، مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل پدر و مادر، مثل باورهای مختلف، با این‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی حس هویت کردن به شکل ذهنی همه این‌ها و وقتی شما حس هویت تزریق می‌کنید، حس وجود تزریق می‌کنید به یک چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، یعنی فکرش را تجسم می‌کنید، این‌ها می‌شوند مرکز جدید شما.

پس مرکز شما از عدم تبدیل شد به این چیزهای ذهنی. این‌ها می‌شوند عینک دید شما، مرکز جدید شما. هر چیزی می‌تواند که مهم جلوه می‌کند، مرکز جدید شما باشد. این‌ها را با نقطه‌چین می‌بینید نشان می‌دهیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. تعداد زیادی همانیدگی در مرکز شما به وجود می‌آید. شما از دید این‌ها یا از روی این‌ها به سرعت می‌گذرید و در اثر گذشتن از این چیزهای مهم که به صورت فکری است، به صورت ذهن است، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که آن من ذهنی است.



تصویر ذهنی پویا ایجاد می‌شود که من‌ذهنی است. من‌ذهنی مجازی است، می‌بینید که از فکر ساخته شده. وقتی من‌ذهنی مجازی درست می‌شود، ما فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم، بعد آن موقع این نیازهای مجازی دارد. نیازهای مجازی یا نیازهای روان‌شناختی مجازهایی هستند که به‌نظر نیاز ما می‌آیند و واقعاً نیاز ما نیستند. و مثلاً ما نیاز به آب داریم، غذا داریم، این‌ها نیازهای واقعی هستند، بدنمان باید سلامت باشد. ولی این‌که من خودم را با شما مقایسه می‌کنم و حسادت دست می‌دهد می‌گویم که شما موفق نشوید، این نیاز روان‌شناختی ذهن است.

تقریباً بیشتر اشتغال ما به نیازهای روان‌شناختی ذهن است که این‌ها را می‌شناسیم، می‌بینیم نه، این نیازها ضرورت ندارند و می‌اندازیم، یا شناسایی می‌کنیم و دنبال آن‌ها نمی‌رویم. و تقریباً سبب‌سازی ذهن و ایجاد ذهن و اقتضای ما در ذهن که می‌گوییم الآن بعد از این وضعیت باید بروم این وضعیت، بیشتر از نیازهای روان‌شناختی می‌آید. درست است؟ مثلاً ما فکر می‌کنیم اگر پولمان زیادتر بشود، زندگی‌مان هم زیادتر می‌شود. درست است؟ و ایجاد دوست و دشمن می‌کند، مسئله می‌سازد. لزومی ندارد که ما حرف‌هایی بزنیم که برای ما مسئله درست بشود و این حرف‌ها را زدن نیاز مجازی است. برای این‌که شما یک چیزی می‌گویید من بدم می‌آید، من یک چیز بدتر می‌گویم، این نیاز مجازی است. لزومی ندارد من چیزی بگویم. من می‌توانم فضا را باز کنم، ولی بعضی موقع‌ها من تحریک می‌شوم می‌گویم. تحریک شدن نیاز مجازی است، واکنش نشان دادن نیاز مجازی است. خشمگین شدن، ترسیدن، حسادت کردن، غبطه خوردن به یکی، نمی‌دانم افسوس گذشته را خوردن، این‌ها همه نیازهای روان‌شناختی مجازی است که لازم نیست باشد.

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به هر صورت داشتیم می‌گفتیم که مرکز همانیده درست می‌کنیم و مرکز همانیده یا این من‌ذهنی فضول می‌شود از انقباض.

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و قیض

می‌بینید که این انقباض است، جمع می‌شود. چه‌جوری جمع می‌شود؟ ما که بی‌نهایت بودیم، جمع می‌شویم توی این نقطه‌چین‌ها. درواقع زندگی ما توی این نقطه‌چین‌ها رفته، آن تو رفته، باید با شناسایی و انداختن آن‌ها یا برعکس همانیدن باید انجام بدهیم، می‌گوییم واهمانش، این از آن‌جا آزاد بشود.



حالا مختار مطلق خداوند است، ما فضولی می‌شویم از انقباض که بر مختار مطلق یعنی هر لحظه شما فضاگشایی باید بکنید از طریق صنع، خرد کل یا خداوند حرف بزنند که ما به او اعتراض می‌کنیم. تمام شکایت‌ها و نالیدن‌های ما، انتقادهای ما همه انقباض و اعتراض بر مختار مطلق است. ما که خدا را می‌خواهیم نصیحت کنیم، می‌نشینیم مثل یک بچهٔ مدرسه‌ای می‌گوییم چرا آن کار را کردی؟ چرا من نتوانستم آن‌جا را بخرم؟ چرا آن خانم یا آقا همسر من نشد؟ چرا بچهٔ من از کنکور قبول نشد؟ چه خدایی هستی؟!

توجه می‌کنید؟ این‌ها چه هستند؟ این‌ها دید من ذهنی هستند، اعتراض به خداوند است و غلط است. این‌ها با دید من ذهنی، دید سطحی، درست است. و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲۱] فضای داخل ذهن فضای آنساب است، یعنی همانیدگی‌ها یک جوری به همدیگر وصل هستند، ارتباط دارند، نسبت با هم دارند، خویشی با هم دارند. و من ذهنی یک هماهنگی ایجاد کرده و بارها گفتیم که علت عدم تغییر ما این است که این به هم چسبی دارد یا انسجام دارد و تغییر آن آهنگ این را، هماهنگی را عوض می‌کند و ذهن نمی‌خواهد این کار را بکند، احساس خطر می‌کند.

ولی با خواندن ابیات مولانا به این نتیجه می‌رسیم که ما بعضی از این‌ها را می‌توانیم عوض کنیم، این‌ها اشکال است. این طوری که ما فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم، به ما ضرر می‌زند. پس فضای آنساب است.

[شکل ۲ (دایره عدم)] اما بزرگان می‌توانند به ما بگویند که درست است که ما از خداوند جدا شده‌ایم، می‌توانیم با یک فنی که اسمش فضاگشایی است دوباره به او وصل بشویم و تا وصل نشویم، ما نمی‌توانیم تبدیل بشویم. تبدیل شدن یعنی من ذهنی را انداختن و بسط پیدا کردن، شبیه اول شدن، منتها این دفعه هشیارانه. الآن دیگر هشیاریم، توی این تن هستیم. مثل آن نیست که وقتی وارد این جهان شدیم هشیار نبودیم، نمی‌دانستیم که هستیم، چه هستیم. الآن توی این تن به وسیلهٔ مغزمان ما می‌توانیم چه کار کنیم؟ هشیار بشویم، هشیارانه بی‌نهایت بشویم، هشیارانه بی‌نهایت بشویم. قبل از ورود هشیار نبودیم، ناهشیارانه از جنس خدا بودیم.

پس بنابراین همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، بزرگانی مثل مولانا می‌گویند شما تسلیم بشوید. تسلیم گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه است، که مرکز ما را مجدداً عدم می‌کند، یعنی جنس ما جنس اصلی‌مان می‌شود. درست است؟



و این فضای عدم، بلکه این فضای عدم همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضای آنساب نیست. وقتی باز بشود، عرضم به حضورتان، آن‌جا چیزی نیست که با همدیگر نسبت داشته باشند. درست است؟ اما اجازه بدهید چند بیت بخوانم که شاید به ما کمک می‌کند. می‌گوید:

عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد
از جا و مکان رستی، آن‌جات مبارک باد

از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
تا ملک و ملک گویند: تنهات مبارک باد

ای پیش‌روِ مردی، امروز تو برخوردی
ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۲۳)

فردایی: منتظر فردای قیامت، منتظر آینده

فردایی: منتظر فردای قیامت یا منتظر آینده. ببینید در این فضایی که به شما نشان دادم [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضا باز می‌شود، اگر فضا باز بشود و شما تسلیم بشوید، مرکزتان عدم بشود، شما می‌توانید بگویید عاشقم. و مصافتان این است که فضا بسته نشود، رفتار یکی و صحبت‌های داخل این ذهنتان شما را منقبض نکند. اگر آن‌طوری باشد، شما می‌توانید عاشق باشید.

می‌گوید «عاشق شده‌ای ای دل»، شما هم می‌توانید به خودتان بگویید ای دل من، عاشق شده‌ای، یعنی داری من‌ذهنی را می‌دهی، خداوند را می‌گیری، مبارکت باشد. و به این ترتیب از فرم، از آنچه که ذهن نشان می‌داد و تو را گرفته بود، اسمش جا و مکان است، رستی، آزاد شدی، و رفتی به کجا؟ بلکه ببینید «عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد»، «از جا و مکان رستی» [شکل ۲ (دایره عدم)] یعنی فضا باز شد، از جا و مکان رستی، از این نقطه‌چین‌ها رستی، همین جای جدید که مرکز عدم است و عاشقی، فضا باز شده، این‌جا مبارکت باشد.

«از هر دو جهان بگذر»، هر دو جهان جهانی است که ذهن نشان می‌دهد. درست است؟ از این دویی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بگذر. ذهن می‌گوید یکی این جهان است، و یک جهان ذهنی است، آن جهان، نشان می‌دهد. این‌جور نشان دادن به درد نمی‌خورد. شما باید تبدیل بشوید [شکل ۲ (دایره عدم)] واقعاً آن جهان را با فضاگشایی حس کنی.



از هر دو جهان که ذهن نشان می‌دهد، بگذر، «تنها زن و تنها خور». این «تنها زن و تنها خور» خیلی جالب است، که شما یاد بگیرید که شما می‌توانید تنها باشید. اصلاً باید تنها روی خودتان کار کنید. اصطلاح «جَریده» را هم بلد هستیم ما، الآن بیتش را هم می‌خوانیم. پس بنابراین شما می‌توانید تنها زندگی کنید، تنها بپزید، تنها بخورید، تنها بزنید، تنها برقصدید، تنها بروید خرید کنید، چه می‌دانم همه کار را می‌توانید تنها بکنید، لزومی ندارد با کسی حتماً بکنید.

و مولانا می‌گوید که شما اگر عاشق بشوید فضا را باز کنید، از طریق این فضای گشوده شده می‌توانید عاشق یک کس دیگر بشوید. اگر دو نفر فضا باز کنند عاشق باشند، یعنی اول به خدا تبدیل بشوند بعد عاشق بشوند، این عاشقی واقعی است. وگرنه اگر دوتا من‌ذهنی به هم عاشق بشوند، دعوا می‌کنند و نمی‌توانند با هم زندگی کنند. پس شما اول «تنها زن و تنها خور».

مردم نگران هستند من چه‌جوری تنها بشوم؟ همین‌که تنها می‌شوند، من‌ذهنی تحمل نمی‌کند. من‌ذهنی درواقع می‌گوید یک من‌ذهنی دیگر هم باشد، تنها می‌ترسم، تنهایی یعنی چه؟ تا شما تنها نشوید، به خداوند زنده نمی‌شوید. حتی با یکی دیگر هم زندگی می‌کنید، شما باید خلوت بکنید، برای خودتان یک مدتی تنها باشید. یعنی دو ساعت سه ساعت در روز این ابیات را بخوانید و روی خودتان تمرکز کنید، روی خودتان کار کنید، با یکی دیگر هم، با یک چند نفر دیگر هم زندگی کنید، اما باید مواظب باشید من‌های ذهنی آن‌ها اثر مخرب روی شما نگذارد. پس:

از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور تا مُلک و مَلک گویند: تنهات مبارک باد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۲۳)

پس بنابراین تا تمام چیزهایی که در این پادشاهی جهان هست و همه هشیاری‌ها، «مَلک»، مَلک نماد همه هشیاری‌ها است. مُلک هم تمام اجسام، هرچه که فرم دارد. مُلک و مَلک یعنی هر چیزی که در کائنات هست به شما تبریک بگویند، بگویند تنها به خداوند زنده شدی «ای پیش‌روِ مردی». یعنی تو واقعاً داری به صورت مرد، یک انسان، مرد یعنی انسان دیگر، انسانِ جوانِ مرد، نه مرد در مقابل زن، ای پیش‌روِ جوانِ مردی، پهلوانی، امروز تو میوه خوردی، امروز تو برخوردار شدی از زندگی و بعد از این دیگر زاهد خواهی بود، یعنی بعد از این شما فضاگشا خواهید بود. زاهد خواهی بود، یعنی هیچ‌چیز به مرکزت نخواهد آمد و تنها خواهی بود.



توجه کنید کسی که تنها است، تنها به خداوند زنده شده، با بقیه مردم زندگی می‌کند، منتها زندگی را در آن‌ها می‌بیند. و ما باید تبدیل بشویم، عشقمان عشق باشد. عشق من‌ذهنی به من‌ذهنی دردسرساز است، فایده ندارد. الآن برای آن هم یک سه بیت می‌خوانم که بدانید که انسان باید به زندگی زنده بشود، با این زندگی زنده، زندگی زنده را در یکی دیگر ببیند. دوتا زندگی، دوتا زنده‌شده به خداوند به همدیگر عاشق بشوند، وگرنه دوتا من‌ذهنی که به هم عاشق می‌شوند، با سبب‌سازی می‌شوند که خب شما کار دارید، بله اتومبیل دارید، خانه دارید، خانواده‌تان هم خوب است، ا من عاشق شما شدم! این‌ها سبب‌سازی بودند. مثل این‌که تو هم عاشق من شدی، تو هم مثل این‌که همه این‌ها را داری، بله این مشخصاتی که توی ذهنم داشتم، داری، پس بنابراین این‌ها را من چک کردم با سبب‌سازی، عاشق هم شدیم! این پیش نمی‌رود. توجه می‌کنید؟

ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن
وی آهوی معانی، آمد گه چریدن

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

جریده یعنی یگانه، تنها. می‌بینید که شما از تنهایی نباید بترسید. یکی از جاهایی که پایمان می‌لغزد، فرار از تنهایی است. اگر شما بگویید عاشقم، از تنهایی نباید فرار کنید. تنهایی نعمتی است که خداوند به خودش داده، به ما هم داده، ما در من‌ذهنی این را گم کردیم. معنی این نیست که ما با کسان دیگر زندگی نکنیم یا مثلاً ازدواج نکنیم یا بچه نداشته باشیم، نه. این نیاز روان‌شناختی من‌ذهنی که اگر کسی نباشد، من بدبخت شدم، این درواقع دید من‌ذهنی است و شما را در ذهن نگه می‌دارد. اگر شما تنها نتوانید باشید و لاله بزنی که یکی حتماً باید دوست من باشد، شما به حضور نمی‌رسید.

فرار از تنهایی شما را به جمع من‌های ذهنی خواهد برد و جمع من‌های ذهنی اجازه نمی‌دهند با توجه به قانون این‌که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. هر من‌ذهنی پیش شما بیاید، فقط می‌خواهد خراب کند. معنی‌اش این نیست که ما از همه فرار کنیم. معنی‌اش این است که همین‌طور غزل می‌گوید، می‌گوید که ببینید من دارو هستم، از دردسر این و آن نمی‌گریزم. همین‌که شما فضا را باز می‌کنید، دارو می‌شوید. اگر کسی دردسرش را بیاورد، درمان می‌کنید و اثری روی شما نگذارد.



می‌گوید من پیشرو پیغمبران بودم به جان، یعنی از ته دلم با تمام قوا پیشرو مولانا هستم. بنابراین خسان اگر من را تهدید کنند، من چون پیشرو او هستم و شعرهای او را می‌خوانم و خودم خودم را درست می‌کنم، بنابراین آن‌ها روی من اثر نمی‌گذارند.

پس می‌گوید که ما یک مرغ آسمانی هستیم. ما از جنس آلت هستیم، زندگی هستیم. موقع پریدن از روی همانیدگی‌ها رسیده، از ذهن باید ببرم. و من آهوی معانی هستم. معانی یعنی زندگی. من آهوی زندگی هستم، من از همانیدگی‌ها و خوشی‌های آن‌ها نباید بچرم. پس معانی باید بچرم. بعد می‌گوید تو عاشق تنها هستی، ای عاشق تنها جریده. وقتی که می‌گویم عاشقم در بیت اول، شما باید ببینید می‌توانید تنها باشید؟ تنها باشید آیا حوصله‌تان سر نمی‌رود؟ غم و غصه حمله نمی‌کند؟ فکرهای عجیب و غریب به ذهنتان نمی‌آید؟ اگر می‌آید، من ذهنی دارید. هنوز خیلی قوی است من ذهنی‌تان.

«ای عاشق تنها»، پس هر کسی تنها باید با خداوند یکی بشود. این تبدیل تنهایی است. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید همسر من بیاید، من هم بروم. او تبدیل بشود من هم تبدیل بشوم. همچون چیزی نمی‌شود. ای عاشق جریده که به تمام عاشقان برگزیده هستی، یعنی ما برتر از تمام موجودات عالم هستیم، چون موجودات عالم همه برای این خلق شدند که به عشق برسند. عشق برسند یعنی چه؟ منظور این بوده که خداوند یا زندگی در همه آن‌ها به خودش زنده بشود، آن‌ها هشیار بشوند به این‌که از جنس زندگی هستند که می‌دانیم ما پیشرو آن‌ها هستیم. توجه می‌کنید؟

در بیت قبل می‌گفت «ای پیشرو مردی»، ای پیشرو مردی، ای پیشرو عاشقی، ای پیشرو تبدیل، ای انسان که تو اولین موجودی هستی که به بی‌نهایت خداوند باید زنده بشوی. درست است؟ از آفریده بگذر. آفریده چیزی است که ذهنت نشان می‌دهد. و به آفریدن بنگر. هر لحظه فضا را باز کن بیافرین، بیافرین. مشخص است دیگر.

این‌ها هم «ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن»، ممکن است کسی در ذهن باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌گوید نه، من مرغ آسمانی نیستم، مرغ زمینی هستم، از این دانه‌ها می‌چینم، غلط است. این بیت‌ها را می‌خوانیم شما ببینید که چه کسی هستید. مرغ آسمانی هستید، آهوی معانی هستید، که با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] به این مرغ آسمانی و آهوی معانی دسترسی پیدا می‌کنید، به عاشق جریده. «مرغ آسمانی»، «آهوی معانی»، «عاشق جریده» و کسی که به آفریدن مشغول است، این‌ها با هم هستند. پس وقتی فضا را باز می‌کنید می‌رسید.



اگر می‌گویید عاشقم، حتماً حس کرده‌اید، تجربه کرده‌اید که مرغ آسمانی هستید، به راحتی می‌توانید از ذهن بپرید. اگر توی ذهن بمانید مرغ زمینی هستید. درست است؟ و شما می‌توانید این بیت را عمل کنید:

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش همه را نظاره می‌کن، هله از کنار بامی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

مردم نباید روی شما اثر بگذارند. شما آهوی معانی هستید، این لحظه فضا را باز می‌کنید، عاشق هستید، با فضاگشایی با خداوند یا زندگی یکی می‌شوید، و می‌بینید مردم در کش مکش ذهنی هستند و با هم دعوا دارند، شما کاری نداری، تو خراب هستی، مست هستی، دلخوش هستی. «خراب» یعنی سیاه‌مست واقعاً.

یعنی فضا را چنان باز می‌کنی که یک ذره هم همانندگی روی شما اثر نمی‌گذارد، دلخوش هستی، دلت خوش است و از آن بالا مردم را تماشا می‌کنی. از آن بالا مردم را تماشا می‌کنی، نمی‌گوید که من از شما بالاترم، می‌گویید رفتار شما به عنوان من ذهنی روی من اثر ندارد. هرچه فضا بیشتر باز می‌شود شما از بالاتر نگاه می‌کنید، یعنی رفتید از به اصطلاح نردبان بالاتر. هرچه بیشتر می‌روید می‌بینید که رفتار این مردمانی که این پایین هستند با هم دعوا دارند کوچک‌تر دیده می‌شود، روی شما اثر نگذارد.

آیا رفتار مردم و من‌های ذهنی که حرص دارند، برای پول می‌جنگند، برای همانندگی‌ها می‌جنگند، اصلاً با عشق کاری ندارند، با زندگی کاری ندارند، زندگی هم البته نمی‌کنند، روی شما اثر دارد؟ شما از آن‌ها تقلید می‌کنید؟ جوابش را خودتان به خودتان بدهید.

اما این سه بیت هم بخوانم، که این من‌ذهنی را و عشق آن را خداوند به ما داده که ما یک ذره تمرین کنیم به عنوان بچه و عاشق چیزها بشویم یا به عنوان من‌ذهنی عاشق من‌ذهنی دیگر بشویم تا بفهمیم آماده بشویم به یک عشق دیگر. عشق دیگر چیست؟ فضاگشایی و عاشق زندگی شدن.

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا

عشقی که بر انسان بُود، شمشیر چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود، چون آخر آید ابتلا



عشق زلیخا ابتدا، بر یوسف آمد سالها شد آخر آن عشق خدا، می کرد بر یوسف قفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷)

غازی: جنگجو

پور: پسر

اُستا: استاد

غزا: جنگ

ابتلا: امتحان، بیماری

قفا کردن: پشت کردن، روی گردانیدن

غازی یعنی جنگجو. پور: پسر. اُستا یعنی استاد. غزا: جنگ، جنگ مقدس. ابتلا: امتحان، بیماری. قفا کردن: پشت کردن. چه می گوید؟ می گوید که قدیم جنگجو بود، بعضی ها حرفه شان جنگ بود، به آن ها می گفتند «غازی». وقتی جنگ می شد آن ها می رفتند جنگ. در موارد عادی هم فقط با شمشیر بازی می کردند، کُشتی می گرفتند، قوی می شدند. ولی به هر صورت غازی به دست پسر خودش یک شمشیر چوبین می دهد، شما ده سالت است فعلاً با این بجنگ و با هم بازی کنید جنگیدن را یاد بگیرید تا «اُستا» بشوید بعد شمشیر واقعی بگیرید.

پس بنابراین مولانا می گوید که عشقی که ما به عنوان من ذهنی نسبت به من ذهنی داریم این شمشیر چوبین است. یا به عنوان من ذهنی به یک همانندگی داریم شمشیر چوبین است. بالاخره وقتی امتحان می شویم می بینیم این کار نمی کند. این بچه اگر مثلاً بشود سی سالش این شمشیر چوبین را ببرد توی جنگ، همه شمشیر فولادی دارند، می خندند به او. پس بنابراین بین عاشقان که با زندگی کار می کنند، با فضاگشایی، با صنع کار می کنند، اگر کسی ژاژ بگوید، سبب سازی ذهنی بکند، باورهای پوسیده اش را پیش بیاورد، عاشقان به او می خندند، می گویند این صنع نیست.

«آن عشق با رحمان شود، چون آخر آید ابتلا». اما شما می بینید، «ابتلا» یعنی امتحان و بیماری، هر دو معنی درست است، شما وقتی عاشق یک کسی می شوید، درواقع عاشق نمی شوید همانیده می شوید، با سبب سازی خودتان را قانع می کنید که این خانم برای من خوب است، من عاشقش شدم، آن خانم هم خودش را متقاعد می کند که شما شوهرش بشوید برای این که شما این چیزها را دارید و لیستش کامل است. سبب سازی کردند زن و شوهر شدند. خب یواش یواش درد ایجاد می شود. درد هم ابتلا است بیماری است و هم امتحان خدا است.

توجه کنید، خداوند هم هر لحظه ما را امتحان می کند. امتحان می کند، چه چیزی را امتحان می کند؟ ببیند ما مرکز را عدم می کنیم؟ چون می خواهد ما را تبدیل به خودش کند. ما حواسمان به همانندگی است، او هم ما را



امتحان می‌کند، از امتحان رفوزه می‌شویم. هر رفوزگی که انقباض است درد دارد. توجه می‌کنید؟ این بیت را زیاد خواهیم خواند که

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان واروی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

یعنی ما از جنس او هستیم، همین‌که می‌گوییم ما از جنس تو نیستیم، منقبض می‌شویم، می‌رویم به ذهن، گوشمال می‌آید. تنبیه می‌آید، تنبیه زندگی. خب در این رابطه می‌بینید یواش‌یواش درد ایجاد می‌شود، دعوا ایجاد می‌شود و درد توی رابطه انباشته می‌شود، واریز می‌شود. مثل یک حساب بانکی است که دو نفر باز می‌کنند به‌جای عشق، زیبایی، درد واریز می‌کنند. پس از یک مدتی درد را دیگر نمی‌توانند تحمل کنند.

برای همین می‌گوید که «عشقی که بر انسان بُود، شمشیرِ چوبین آن بُود»، «آن عشق با رحمان شود»، بعد بالاخره می‌گویند چه شد؟ چرا این‌طوری است؟ ها! ما باید فضا را باز می‌کردیم عاشق خداوند می‌شدیم. «رحمان» یعنی خداوند یا زندگی. وقتی آخر امتحان می‌شویم و قبول نمی‌شویم می‌بینیم این ازدواج درست نشد. ما آن گرمای عشق و ساپورت و حمایت متقابل و دوست داشتن و این‌ها را که می‌خواستیم نشد، پیش نیامد.

سبب‌سازی ذهن می‌گوید ما بدشانس بودیم. همسرهای مردم را ببینید همسر ما را ببینید، شانس است دیگر. شانس نیست، من‌ذهنی است. هر جا بروی همین است، با هر کسی ازدواج کنی همین است، با هر کسی همراه بشوی همین است. من‌ذهنی با من‌ذهنی درد ایجاد می‌کند. من‌ذهنی خروّب است، خراب می‌کند. درست است؟

می‌گوید، دیگر شعرش را هزار بار خواندیم، که گفتیم که شما اگر فضا را باز کنید من‌ذهنی‌تان را ببینید، می‌گویید که شما این‌جا چه کاره هستید آقا یا خانم من‌ذهنی من؟ می‌گوید من خروّبم، من خراب‌کننده هستم، اسم من خروّب است، فرصت بدهی من زندگی‌ات را خراب می‌کنم، من را باید از زندگی‌ات حذف کنی.

بعد مثال می‌زند، می‌گوید زلیخا ابتدا به‌عنوان من‌ذهنی عاشق من‌ذهنی یوسف شده بود. یادتان است که اتاق درست کرده بود و عکس‌های یوسف را همه‌جا زده بود. یعنی چه؟ یعنی شما اگر با یکی همانیده بشوید هر جا می‌روید بالاخره عکس او هست، ول نمی‌کند شما را. یک عده‌ای با یک عده‌ای همانیده شب و روز در فکرش



هستند، غصه‌اش را می‌خورند ولی خبری نیست. بعد از این هم که جدا شدند باز هم درد می‌کشند، باز هم یادشان نمی‌رود. همه‌اش توهّم است.

«عشقِ زلیخا ابتدا، بر یوسف آمد سال‌ها» یعنی زلیخا همانیده شده بود با یوسف، «شد آخر آن عشقِ خدا». پس زلیخا فهمید که II اشتباه کرده با من‌ذهنی‌اش عاشقِ من‌ذهنیِ یوسف شده. درنتیجه فضا را باز کرد به خداوند تبدیل شد. بعد یوسف می‌آمد دنبالش او پشتش را می‌کرد. «شد آخر آن عشقِ خدا، می‌کرد بر یوسف قفا»، «قفا» یعنی اهمیت نمی‌داد. یوسف می‌گفت آقا تو سال‌ها دنبال من بودی من الآن آمدم، گفت نه دیگر من آن زلیخای سابق نیستم.

این‌ها را می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که شمشیرِ چوبینِ موقعی است که مرکز ما همانیده است، توجه کنید، من‌ذهنی داریم، با من‌ذهنیِ عشق بر انسان پیدا می‌کنیم. این شمشیرِ چوبین است، توجه کنید این‌که تا ده دوازده‌سالگی باید باشد.

و اگر بخواهیم واقعاً زندگی کنیم، «غزا» یعنی شما دیگر واقعاً اگر بخواهی زندگی کنی از بچگی دربیایی بگویی من دیگر بزرگ شدم می‌خواهم زندگی کنم، باید فضا را باز کنی به صنع دست بزنی، به آفریدگاری، آفریدگار جریده بشوی، «ای عاشقِ جریده». عاشقِ جریده نشوی نمی‌شود. خب شما جوان هم باشید با من‌ذهنی نباید دیگر الآن با سبب‌سازی ذهن عاشق بشوید، می‌دانید که چه می‌شود دیگر. درست است؟

و درضمن می‌دانید که مقصود آمدنتان چیست. ولو ده سال‌تان است می‌توانید بفهمید مقصود آمدن من این است که این من‌ذهنی را بگذارم کنار، من آن «آهوی معانی» هستم باید بروم معانی از آن‌ور، یعنی فضا را باز کنم از آن‌ور غذا بگیرم. نه بگویم که حالا خوشگل هستم این خوشگلی را به رخ مردم بکشم، مردم بگویند چقدر خوشگلی ما نیستیم ما زشتیم، من خوشم بیاید، از مقایسه من هویت بگیرم. از یک چیزی که می‌گویم دارم، می‌خواهد زیبایی بدن یا پول یا مقام یا سواد، هرچه که ذهن می‌تواند تجسم کند از آن‌ها هویت بگیرم، نه من دیگر این کار را نمی‌کنم. برای این‌که شمشیرِ چوبین است. من شروع کردم به زندگی. تا ده دوازده‌سالگی که بچه بودم اشکالی نداشت، ولی بعد از این دیگر نه، من باید جزو عاشقان بشوم. که الآن کودکان عشق همین کار را می‌کنند.

[شکل ۲ (دایره عدم)] وقتی فضا باز شد، ما به زندگی زنده شدیم، دیگر مثل زلیخا می‌شویم. دیگر می‌بینیم آن نگرانی، آن شب ن خوابیدن، آن دائماً به فکر کسی بودن، اسیر یکی شدن، از بین رفت آزاد شدیم. و:



درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

شرح: باز کردن
لا تبصرون: نمی بینید.

شما می دانید که اگر فضاگشایی نکنید، فضاگشایی یعنی شما می گوید این چیزی که ذهنم نشان می دهد این جدی نیست مهم نیست، فضا که خودتان باشید اصل خودتان باشید که نردبان هم هست باز می شود. بنابراین شما حواستان را می دهید به فضاگشایی، نه اهمیت آن اتفاق، اتفاق مهم نیست. فضاگشایی و صنع مهم است.

بنابراین «درنگر در شرح دل در اندرون» که اگر شما فضا را باز کنید در این لحظه چون فضاگشایی می کنید از امتحان خداوند قبول می شوید، و «طعنه لا تبصرون» هم نمی آید. «طعنه لا تبصرون» شبیه همان بیتی که خواندیم، گفت که «چون جفا آری» یعنی در این لحظه مرکزت جسم باشد «فرستد گوشمال»، گوش ما را می گیرد و درد می آید، «تا ز نقصان» یعنی فضای ذهن بیایی به سوی کمال که فضای گشوده شده است. بنابراین تو این لحظه حواست را بده به فضاگشایی تا طعنه و آن درد که خداوند به تو می دهد زندگی به تو می دهد که چرا من را نمی بینی، به تو وارد نشود. درست است؟ می دانید که اینها از آیات قرآن هستند.

«و فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«آیات حق در درون شماست، آیا نمی بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

آیا حق درون شما است؟ آیات حق درون شما است، آیا نمی بینید؟ یعنی نشانه های خداوند همین فضای گشوده شده است درونتان، نمی بینید؟

چون جفا آری، فرستد گوشمال

تا ز نقصان واروی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

بله چند بار خواندم. همین که بگویی من از جنس تو نیستم، یک چیزی را که ذهن نشان می دهد بیاوری مرکزت، فوراً تنبیه می آید تا از این فضای ذهن بپری بیرون، فضا را باز کنی مرکز را عدم کنی، به سوی تکامل بروی،



به‌سوی نردبان بروی. گوشمال یعنی تنبیه. نقصان: کمی، کاستی. وارفتن: برگشتن. ها، شما می‌دانید که هر لحظه زندگی رحمت می‌فرستد، امتحان می‌کند اگر فضا را باز کنید، این رحمت را ما می‌گیریم.

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

دریا یعنی خداوند، زندگی. یک رحمتی، یک کمکی، هرچه که اسمش را می‌گذاریم به‌صورت فکر جدید، حال جدید، بدون علت، بدون علت یعنی بدون سبب‌سازی ذهن، شما نمی‌توانید بگویید این کار را کردم شد، بدون خدمت نمی‌توانید بگویید من بروم به مردم خدمت کنم خداوند رحمت بفرستد، همچو چیزی نیست. فقط باید «مبارک‌ساعت» باشد.

مبارک‌ساعت این لحظه است که شما فضا را باز می‌کنید. اگر فضا را باز کنید، بدون سبب‌سازی ذهن که علت و خدمت است، یک رحمتی از طرف دریا یعنی خداوند می‌آید. درست است؟ اما این رحمت را ما دریافت نمی‌کنیم برای این‌که ساعت، مبارک نیست. چرا؟ برای این‌که مرکز ما جسم است. مرکز ما جسم نباشد، عدم باشد با فضاگشایی، در این لحظه هم هستیم.

اگر در فضای مجازی باشیم، در زمان روان‌شناختی باشیم، جسم ما مجازی باشد، یعنی در این لحظه از جنس من‌ذهنی باشیم، این رحمت را دریافت نمی‌توانم بکنم. فکر می‌کنم این کار را بکنم خدا رحم می‌کند، آن کار را بکنم، بروم این خدمت را بکنم، این‌ها به‌درد نمی‌خورند، باید مرکز را عدم بکنید. و الآن می‌بینید «رحمت اندر رحمت» است. اگر شما می‌خواهید رحمت اندر رحمت خداوند را بکنید، هر لحظه را مبارک‌ساعت بکنید.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

پس اگر شما فضاگشایی کنید، رحمت، رحمت، رحمت و هر لحظه مبارک‌ساعت است. فقط به یک رحمت، به یک لحظه که این را از خداوند گرفتم بسنده نکنید. درست است؟ این‌ها شرط گرفتن رحمت‌های خداوند است. کمک خداوند برای رهایی از ذهن دائماً می‌رسد، لحظه‌به‌لحظه می‌رسد و او امتحان می‌کند ما را ببیند آیا ما جسم را می‌آوریم مرکزمان یا با فضاگشایی خداوند را می‌آوریم؟ ما همیشه جسم را می‌آوریم و رفوزه می‌شویم. شما بعد از این می‌توانید رفوزه نشوید، رحمت را بگیرید.



اما مولانا اهالی کره زمین را با «اهل سبا» مقایسه می‌کند. سرزمین سبا یک داستان می‌آورد در، داستان را خواندیم برایتان.

اصلشان بد بود آن اهل سبا می‌رمیدندی ز اسباب لقا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۷)

می‌رمیدندی: ابراز انزجار می‌کردند، دوری می‌کردند، فرار می‌کردند.
اسباب لقا: چیزها و یا کسانی که سبب دیدار خدا می‌شوند.

ما هم مثل آن‌ها هستیم. اصل ما در همانیدگی‌ها است، در فضای ذهن است که دارای همانیدگی و درد است، اصل ما بد است، ریشه ما در آن‌جا است و از آن‌جا فکر می‌کنیم به‌جای صنع.

اصل ما اگر ذهن باشد، حتماً به سبب‌سازی مشغول هستیم، حتماً به ایجاب و اقتضای ذهن مشغول هستیم و آن با قضاوت همراه است که چه فکری چه رفتاری این همانیدگی‌ها را اضافه می‌کند تا زندگی من اضافه بشود، این‌ها همه غلط است. اصل ما هم بد است. چرا؟ برای این‌که ما کشت ثانویه کرده‌ایم به آن‌ها آب دادیم، کشت ثانویه یعنی همین همانیدگی‌ها، و آن‌ها رشد کردند با سبب‌سازی، ما به وسیله ذهن عمل می‌کنیم. بنابراین از اسباب لقا، لقا یعنی دیدار خداوند، می‌رمیم.

همین سبب‌سازی ذهنی، همین انقباض، همین خشم‌ها، همین انتقام‌جویی‌ها، همه رمیدن از اسباب دیدار خداوند است. شما این را هم توجه کنید و بگویید که من آیا از ابزارهای لقا، که همان ابزارهای عاشقی است که اول توضیح دادم، می‌رمم؟ من از فضاگشایی می‌رمم؟ من از عاشقان می‌رمم؟ من اگر مولانا را می‌خوانم و یک اشکالی در من نشان می‌دهد، قبول می‌کنم؟ روی خودم کار می‌کنم؟ مثلاً اسباب لقا این است که حواسم به خودم باشد، مسئولیت اشتباهات خودم را قبول کنم. بگویم خودم با من ذهنی خودم خودم را به این روز انداختم. می‌خواهم خودم را درست کنم، می‌خواهم از زندگی کمک بگیرم.

همین الآن «رحمت اندر رحمت» فهمیدیم می‌آید. من به یک رحمت نمی‌خواهم بسنده کنم. می‌خواهم هر لحظه فضاگشا باشم رحمت خداوند را بگیرم. رحمت خداوند بدون توجه، شما چه کار می‌کنید، چه کسی هستید، دینتان چیست، نمی‌دانم کجای دنیا هستید، برای همه می‌آید. «گرچه دو صد شرط کنی، بی‌همه شرطی بدهی». «بی‌همه شرطی» به هیچ شرطی، نمی‌گوید این کار را بکنی من رحمتم، وگرنه تو را محروم می‌کنم ها! ما نمی‌توانیم بگیریم.



پس می‌رمیدندی یعنی فرار می‌کردند. اسبابِ لقا چیزها و یا کسانی که سبب دیدار خدا می‌شوند. البته شما هم می‌دانید که مثلاً پرهیز یکی از آن‌ها است. پرهیز جزو اسبابِ لقا است، فضاگشایی، تسلیم و حواس آدم روی خودش باشد. «بازره از غابر و از ماجرا» بگوید که این ماجرا این ذهن، فضای ماجرا است، شناسایی کند که من زندگی را به مسئله تبدیل می‌کنم، به مانع تبدیل می‌کنم، به دشمن تبدیل می‌کنم، به درد تبدیل می‌کنم. که من این کار را نمی‌خواهم بکنم، من زندگی را به خودم روا می‌دارم.

اصلاً این واژه جریده این معنی را هم می‌دهد که شما بگویید که بابا، من از جنس زندگی هستم، من در خدمت خودم هستم. من تمام خوبی‌ها را به خودم روا می‌دارم. غذای خوب برای خودم می‌پزم می‌خورم، لازم نیست، «تنها زن و تنها خور»، «تنها زن و تنها خور»، تنها می‌زنم، تنها می‌خورم. احتیاجی نیست به کسی که من بیایم به خودم خدمت کنم. اول به خودتان خدمت کنید. خدمت به خود خودخواهی نیست. این‌که شما مواظب تن و بدنتان بشوید سلامتی‌تان بشوید، ورزش کنید، تسلیم بشوید و روزبه‌روز دردهایتان را شناسایی کنید، دردهایتان را بیندازید، از جنس زندگی بشوید، این‌ها خودخواهی نیست.

یک اشتباه بزرگ این است که ما خودمان می‌لنگیم می‌گوییم به یکی هم که من که پا ندارم نمی‌توانم راه بروم، تو هم سوار کول من بشو من شما را هم ببرم! این اشتباه است، این توهم است. ما اول حواسمان به خودمان است، چیزهای خوب را به خودمان روا می‌داریم و من‌ذهنی روا نمی‌دارد.

هرجا دیدید که شما یک چیز خوب را به خودتان روا نمی‌دارید بدانید که من‌ذهنی در کار است. اگر از جنس خودتان بودید، خود اصلی‌تان، جنس خداوند بودید، حتماً همه خوبی‌ها را به خودتان روا می‌داشتید. می‌دانید که خداوند عاشق خودش است. شما هم به‌عنوان جنس او باید عاشق خودتان باشید، نه به‌عنوان من‌ذهنی.

اگر به‌عنوان من‌ذهنی باشید، می‌شود کبر و غرور و نمی‌دانم خودخواهی و خود نشان دادن و. درحالی‌که خودتان را دوست دارید، کف زمین راه می‌روید، یعنی هیچ هیچ هستید. توجه می‌کنید؟ این جنس خداوند است. وقتی می‌آییم بالا می‌گوییم به خودم خدمت کنم به‌عنوان من‌ذهنی، آن می‌شود تبدیل به کبر و غرور و خودخواهی و من بیشتر می‌دانم و من دانشمندم و شما کمتر از من هستید و.

شما با من‌ذهنی نمی‌توانید خودتان را دوست داشته باشید. اصلاً من‌ذهنی بنابه تعریف خراب است می‌خواهد خودش را خراب کند و خودش را دوست ندارد. اگر خودش را دوست دارد، آدم‌ها چرا چیزهایی را می‌خورند که ضرر دارد؟ می‌دانند ضرر دارد، چرا معتاد می‌شوند؟ چرا مشروب الکلی می‌خورند که این می‌دانند مسموم می‌کند



و داغان می‌کند بدنشان را، آخر برای چه این کار را می‌کنند؟ چرا سیگار می‌کشند؟ چرا مواد می‌کشند؟ چرا به خودشان ظلم می‌کنند؟ پس خودشان را دوست ندارند. شما خودتان را دوست داشته باشید.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بُود در ترازوی خدا موزون بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

شما نگوئید که من با چقدر باید کار کنم رحمت اندر رحمت را بگیرم؟ یک ذره شما روی خودتان کار کنید حواستان روی خودتان باشد، ترازوی خداوند این را می‌کشد. می‌بینید!، این قدر بهتر شد. کاری ندارد، شما بروید یک ماه ورزش کنید و ببینید که یک ماه بعد چه شد؟ ببینید که هر روز پیشرفت کرده‌اید. مثل می‌زنم ورزش را. این کار معنویت هم همین‌طور است. همین‌که شما شروع می‌کنید عاشق بشوید حواستان روی خودتان باشد، عیب‌های خودتان را ببینید رفع کنید، می‌بینید که خداوند می‌کشد این‌ها را. این‌طوری نیست که نکشد وزن نکند. اما می‌دانید:

لیک طبع از اصل رنج و غصه‌ها بررسته است در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

اصل: در این‌جا یعنی ریشه
بررسته‌است: روییده‌است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

طبع یعنی من‌ذهنی. اصل در این‌جا یعنی ریشه. بررسته‌است یعنی روییده‌است. طایل: وسیع، گسترده، فایده، در این‌جا بیهوده، بی‌فایده. این بیت را بارها خوانده‌ایم. یعنی من‌ذهنی از ریشه رنج و غصه‌ها روییده‌است و دوست دارد رنج و بلا بکشد و آخرسر به هیچ نتیجه‌ای نرسد، عاشق بی‌نتیجگی و بیهودگی است. شما این را بدانید، من‌ذهنی این‌طوری است، ریشه در رنج و بلا دارد.

غصه و دردهای شما اصلاً به درد نمی‌خورد. خداوند به شما غصه و درد نداده، شما با من‌ذهنی ایجاد کردید. و با من‌ذهنی هم، با درد کشیدن به هیچ‌جا نمی‌رسید، بدانید که عاشق بی‌نتیجگی هستید. بگوئید نه، من فضا را باز می‌کنم، عاشق نتایج خوب هستم، هر روز این قدر پیشرفت می‌کنم. و



نردبانِ خلق، این ما و منی‌ست

عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳)

هرکه بالاتر رود، ابله‌تر است

کاستخوان او بتر خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴)

ما صحبت نردبان کردیم. می‌گفت که

قصد بام آسمان می‌داشتم

از میان نردبان نگریختم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

گفتم «نردبان» این فضای عدم است. فضای عدم یادمان باشد شما هم همان فضای عدم هستید، زندگی یا خداوند هم فضای عدم است. هرچه فضا بیشتر باز بشود، شما عاشق‌تر می‌شوید. عاشق‌تر شدن یعنی با خداوند یکی شدن. می‌دانید که از اول جنس او بودیم، آمدیم جنسیتمان به‌طور سطحی عوض شد، شد من‌ذهنی. الآن این من‌ذهنی را از دست می‌دهیم، یواش‌یواش هشیارانه دوباره از جنس او می‌شویم.

اما نردبان مردم در ذهن همین «ما و منی» است، می‌خواهند منشان را نشان بدهند و قسمتی از منیتشان از ما می‌آید، ما فلان. و ماها براساس به‌اصطلاح نهادهایی تشکیل می‌شود، حتی می‌بینید مثلاً طرفدارهای تیم فوتبال فلان، این‌ها یک ما هستند. براساس دین و مذهب و این‌ها یک ما درست می‌کنیم. براساس ملیت یک ما درست می‌کنیم. مای هم‌هویت‌شدگی داریم می‌گوییم ها! ما و من.

و یک‌دفعه می‌بینید یک نفر از نردبان ما می‌رود بالا، همه انتخاب می‌کنند می‌شود شاه یا رئیس‌جمهور و او آن‌جا قدرت دارد، می‌خواهد برود آن‌جا و آن‌جا یک کارهایی می‌کند. حالا اگر عاشق باشد کار خوب می‌کند، عاشق نباشد شما می‌دانید چه‌کار می‌کند. ولی باید بداند که نردبان‌های این جهان چه من باشد چه ما، خواهد افتاد و هر کسی بالاتر برود ابله‌تر است که استخوان‌هایش بدتر خواهد شکست.

خلق رنجورِ دق و بیچاره‌اند

وز خداع دیو، سیلی‌باره‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷)



خداع: حيله‌گری

سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در این‌جا مراد کسی است که خویِ آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

در همین داستان دفتر ششم، ما می‌خوانیم که امروز هم یک قسمتش را خواهیم خواند، درواقع بیمارِ من‌ذهنی هستند. کسانی که من‌ذهنی درست کرده‌اند بیمارِ من‌ذهنی هستند و بیچاره‌اند، و از فریب و حيله‌گری دیو «سیلی‌باره‌اند». سیلی‌باره‌اند یعنی دوست دارند سیلی بزنند و سیلی بخورند، درد بدهند، درد بگیرند. خب شما این بیت را در خودتان ببینید. سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در این‌جا مراد کسی است که خویِ آزار و تهاجم بسیار داشته‌است.

سیلی‌بارگی را شما در خودتان ببینید که من دوست دارم درد ایجاد کنم، دوست دارم درد ایجاد کنند برایم. من‌ذهنی انکار می‌کند. اگر انکار می‌کنید، این دردها در زندگی شما چه‌جوری درست شده؟ چرا شما در جایی باید یک حرفی بزنید که آن‌جا دعوا بشود؟ چرا یک کاری بکنید که یکی ضرر بخورد به او، بیاید به شما ضرر بزند؟ بله؟ پس سیلی‌باره هستید. اگر سیلی‌باره هستید، باید روی خودتان کار کنید.

فقط خواستم ببینید که از فریب دیو، من‌ذهنی نمایندهٔ شیطان است، از فریب او ما در این جهان سیلی‌باره‌ایم. شما حالا در خودتان نمی‌بینید، نگاه کنید یک عده‌ای دارند دائماً حرف می‌زنند یا انتقاد توأم با شکایت می‌کنند، می‌خواهند حرف‌های نامربوط و بد بزنند که ایجاد واکنش نگرانی بکند، ترس بکند، حسرت بکند. درست است؟ این‌ها سیلی‌باره‌اند.

بعد از این شما خاموش باشید و گوش بدهید ببینید مردم چه می‌گویند. خواهید دید که بیشتر از هشتاد درصد صحبت‌هایشان برای ایجاد درد است، نگرانی است، گرفتاری است. این زندگی این‌قدر هم که ما فکر می‌کنیم مشکل نیست، چون سیلی‌باره هستیم مشکل شده. و درضمن می‌بینید که اگر قبض دیدید، منقبض شدید، این دو بیت را حتماً حفظ کنید بخوانید.

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
ز آن‌که سرها جمله می‌روید ز بُن
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

بُن: ریشه



بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اصحاب: یاران

قبض: گرفتگی، دلتنگی، انقباض. می‌دانید وقتی منقبض شدی، خشمگین شدی، ترسیدی و یا یک‌دفعه به گذشته فکر کردی می‌بینی منقبض داری می‌شوی، بدان که بعد از این فکر کردن و عمل کردن فایده ندارد، باید بروی منبسط بشوی. خاموش باش، ذهن را خاموش کن، برو روی خودت کار کن. بعد، برای این‌که سرهای بد همیشه از این ریشه من‌ذهنی برمی‌خیزد، شعرش را الآن خواندیم. ولی اگر منبسط شدی، این را آب ده، یعنی باز هم، باز هم منبسط بشو، باز هم منبسط بشو، از آن‌جا یک میوه دریاور، آن را به دوستان، به مردم تعارف کن بده. پس انقباض قدغن است، انبساط درست است. و

رحمتی دان امتحان تلخ را نقمتی دان ملک مرو و بلخ را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۳۶)

نقمت: عذاب، عقوبت

شما هم می‌دانید که خداوند هر لحظه ما را امتحان می‌کند. یعنی این چیزی که الآن جلوی‌تان می‌آید ممکن است امتحان او باشد، خیلی باید مواظب بود. می‌گوید امتحانات خداوند تلخ است، چرا؟ در من‌ذهنی هر کسی خیلی جلو رفته. و امتحان تلخ یعنی شما ذهناً دوست ندارید، «امرِ مر» است. امرِ مر یعنی مجبوری قبول کنی. شما این را می‌خواستید نشد و الآن من‌ذهنی‌تان می‌خواهد ناراحت بشود. این را ببینید، می‌گوید که من نگذاشتم این بشود، ببینم شما فضا را باز می‌کنید؟

اگر باز کردید اطراف آن همانیدگی، دارید قبول می‌شوید از امتحان خدا. آقا این‌جا را می‌خواستیم بخرم نشد. هیچی دیگر، اصلاً نه واکنشی نشان می‌دهم، فضا را باز می‌کنم رد می‌شوم. دو دوتا چهارتا هم نمی‌کنم، سبب‌سازی نمی‌کنم خداوند نمی‌خواسته. نشد.

اصلاً هر چیزی که ذهناً می‌آید، می‌آید بالا، شما باید فضاگشایی کنید، حالا خوشتان می‌آید یا بدتان می‌آید، مهم نیست. آن خوش آمدن و بد آمدن ذهنی را شما باید کنار بزنید، آن ذهن است. خوشم می‌آید، بدم می‌آید، خوشم



می‌آید، بدم می‌آید. این چیست؟ این ذهن است. اگر دیدید دارید این کارها را می‌کنید، یعنی من ذهنی دارد کار می‌کند و امتحان می‌گوید این را بگذار کنار، بدون قضاوت.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن. خوب یا بد مهم نیست برای من، من اطرافش فضا باز می‌کنم. اگر گیرم آمد، آمد. نیامد، سعی‌ام را می‌کنم، می‌روم دنبال کارم و دوباره سعی می‌کنم. اگر افتادم چیزی یاد می‌گیرم.

توجه کنید آدم‌های عاشق معمولاً چیز خوبی به آدم یاد می‌دهند. مولانا را می‌خوانید حالتان خوب می‌شود چیزی یاد می‌گیرید. آدم‌های بد که من ذهنی هستند شما را با انقباض روبه‌رو می‌کنند، ولی شما به جای منقبض شدن بگویید من یاد می‌گیرم، از آدم‌های بد با فضاگشایی و صبر یاد می‌گیرم. پس این آدم‌های بد به شما دارند خدمت می‌کنند، اگر یاد بگیرید؛ به شرطی که ناله نکنید، واکنش نشان ندهید، به شما شاید بعضی خاصیت‌های خودتان را یادآوری می‌کنند.

اگر یک کسی شما را می‌تواند عصبانی بکند، شما دارید یاد می‌گیرید شما را می‌شود عصبانی کرد. علی‌الاصول نباید شما را بشود عصبانی کرد، چون شما یک باشنده فضاگشا هستید. نه؟ ما چه هستیم؟ ما یک باشنده فضاگشا هستیم. ما یک، شما یک ذره‌بین دیدید، ذره‌بین جلوی خورشید می‌گیرید، یک نقطه کانونی دارد آن‌جا نور جمع می‌شود. ما آن جمع شدن نور هستیم یک‌جا. ذره‌بین هم همین بدن ما است که آن نور در این‌جا جمع شده می‌خواهد منبسط بشود. این قضیه‌ای که این گیرم آمد، نیامد و این‌ها، افسانه است. توجه می‌کنید؟

و این‌که ما هی می‌خوانیم جهنم، جهنم همین فضای ذهن است. بهشت چیست؟ بهشت ذهن خالی و خاموش است. ذهن خالی و خاموش بهشت است. ذهن همانیده که پر از درد است جهنم است.

بعد هم می‌گویید این کتاب‌های مذهبی یا همینی که ما از مولانا هم خواندیم، می‌گویند هر کسی که می‌خواهد برود بهشت حتماً باید از جهنم رد بشود. بعد مولانا به ما گفته که یکی که دائماً فضاگشا است، فضاگشا، فضاگشا، یک‌دفعه می‌بیند در بهشت است، فضای گشوده شده.

می‌گوید آقا آن جهنم چه شد پس؟ ما قرار بود از آن‌جا، از آن سیاست‌گاه سخت رد بشویم. می‌گویند شما چون فضا را باز کردید، آن‌جا برای شما گلستان شد، نفهمیدید چه جوری رد می‌شوید.



در نوشته‌های مذهبی شما پل صراط دارید، پل صراط می‌گویند آقا خیلی نازک است. یعنی چه؟ یعنی این لحظه من مصاف می‌کنم فضا را باز کنم، یک دفعه بسته می‌شود. یک کسی یک چیزی می‌گوید من بدم می‌آید می‌روم ذهن، می‌افتم توی جهنم. دوباره باید بیایم بالا، روی طناب. طناب یعنی این بالانس، این تعادل، اگر حواست نباشد زودی به هم می‌ریزد می‌افتی توی ذهن. ولی باید دوباره بیایی این لحظه، دوباره می‌افتی، دوباره می‌افتی.

پس تا این قدر می‌افتی که این طناب می‌گویند روی جهنم کشیده شده تا بتوانی بروی. پس هر لحظه شما حواستان روی خودتان است، مصاف می‌کنید که تعادلتان را حفظ کنید، نیفتید توی فضای ذهن، از این لحظه نروید به فضای مجازی و زمان روان‌شناختی. اگر مرکز عدم شد، این منقبض نشود، بسته بشود، بروید به ذهن همانیده. درست است؟ این‌ها مقدماتی است که ما می‌خوانیم که شما بفهمید جریان چیست و کارهای سازنده بکنید برای خودتان.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



رحمتی دان امتحان تلخ را نقمتی دان مُلک مَرُو و بلخ را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۳۶)

نقمت: عذاب، عقوبت

پس امتحانات تلخ زندگی که اسمش حکم مُر است که ذهنتان اصلاً خوشش نمی‌آید. این‌ها رحمت خداوند است، یک چیزی به شما یاد می‌دهد که اگر شما شکایت کنید، ناله کنید، بروید به ذهن، شما از امتحان رفوزه می‌شوید. باید نگه دارید خودتان را در این لحظه.

امتحانات خداوند اگر ندانید که این امتحان است، فوراً شما را با شکایت می‌برد به ذهن. برای همین هم می‌گوید که این پادشاهی مَرُو و بلخ یا هر جور پادشاهی، هر جور قدرت به‌طور کلی، این درواقع عذاب و عقوبت خداوند است، همچون رحمت نیست، یعنی نقمت عکس رحمت است، لطف نیست. باید مواظب باشید که این قدرت و پادشاهی شما را در ذهن نگه ندارد.

پیش این خورشید کاو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی رهزنی است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۲)

شما فضا را باز می‌کنید، درونتان پُر نور است، پُر هشیاری است، یعنی زندگی است. زندگی خودش را از شما بیان می‌کند به‌صورت صُنع، فکر جدید. این را در مقابل سبب‌سازی ذهن که براساس حادث‌ها و باورهای کهنه صورت می‌گیرد و ایجاب ذهن بگذارد.

پس این خورشید، زندگی که از طریق صُنع الآن هر لحظه در شما خودش را بیان می‌کند، یک فکر جدید، هر گونه سبب‌سازی در ذهن درواقع رهزنی خودتان است، راه خودتان را می‌زنید، خودتان را فریب می‌دهید. پس فضا را باز کردید، دیگر به سبب‌سازی نروید و نگذارید مردم با سبب‌سازی روی شما اثر بد بگذارند.

با حضور آفتاب باکمال رهنمایی جُستن از شمع و دُبال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹)

دُبال: دُباله، فتیله، فتیله شمع یا چراغ



یعنی وقتی فضا را باز می‌کنید، این آفتابِ باکمال، خرد زندگی، خداوند می‌آید. شما بروید از ذهن استفاده کنید، که درواقع شمع و فتیله است، این غلط است. و بیت بعدی می‌گوید:

بی‌گمان ترکِ ادب باشد ز ما کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

بدون شک ترک ادب است. ادب یعنی چه در این لحظه؟ شما می‌گویید من من‌ذهنی‌ام، این من‌ذهنی عقل جزوی است و این عقل، عقل نیست، من می‌دانم. ادب حکم می‌کند که فضا را باز می‌کنید، این خورشید یعنی خداوند خودش را از طریق شما بیان کند، و نتیجه‌اش صُنْع است. اگر از این استفاده نکنید، فضاگشایی نکنید، به زندگی دسترسی پیدا نکنید، این کفرِ نعمت است.

نعمت این است که شما با فضاگشایی و تسلیم به زندگی دوباره دست پیدا کنید، از خرد کل استفاده کنید. و اگر بخواهید بروید ذهن، دوباره از سبب‌سازی ذهن استفاده کنید، که مثل شمع است در مقابل خورشید، این فعل هوا است.

فعل هوا یعنی کار من‌ذهنی، هوای نفس، خواهش نفس، فعل هوا یعنی خواستن‌های نفس ما، خواستن‌های من‌ذهنی ما. پس شما ادب را رعایت می‌کنید، پس از این آفتابِ باکمال استفاده می‌کنید از خود زندگی، با مرکز عدم.

هر کجا تا بزمِ مشکلاتِ دمی حل شد آن‌جا مشکلاتِ عالمی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

مشکات: چراغدان

شما باید بدانید که تا فضا را باز نکنید، مشکلات یعنی چراغدان، این [اشاره به تن] چراغدان است، این وقتی فضا باز می‌شود، زندگی، خداوند می‌تابد در این لحظه. مشکلاتِ دمی از چراغدانِ شما به وسیله خداوند می‌تابد. درست است؟ آن‌جا مشکلاتِ عالم حل می‌شود. وگرنه حل نمی‌شود، با من‌ذهنی حل نمی‌شود.



من ذهنی مشکل ایجاد می‌کند و نمی‌تواند حل کند. من ذهنی آن دفعه هم گفتیم، شکاف ایجاد می‌کند نمی‌تواند ببندد، در نتیجه انرژی شما را تلف می‌کند. شکاف ایجاد شده را، پرونده ایجاد شده را فقط عشق می‌بندد، زندگی می‌بندد.

آن دفعه هم عرض کردم خدمتان، شما پرونده‌های زیادی باز کرده‌اید، باز هستند این‌ها. شما مثلاً شاید بچه بودید از پدرتان رنجیدید، چرا توپ نخریده، دوچرخه نخریده، و الآن که پنجاه سالتان است هنوز این رنجش را دارید، پرونده باز است. آن پرونده باز دارد انرژی شما را تلف می‌کند، برای این‌که ذهن هی می‌خواهد این را ببندد، هی ببندد، نمی‌تواند ببندد.

این شما هستید که با فضاگشایی می‌گویید من الآن شناسایی می‌کنم، این درد، این رنجش بی‌خود است، بی‌ضرورت است، آن موقع هم بی‌ضرورت بوده، با این شناسایی می‌افتد، شما می‌اندازید. چه جوری؟ همین‌که می‌گوید دیگر، از چراغدانان زندگی تابید، مشکلاتتان حل شد، و مشکلات کل بشریت هم این‌طوری باید حل بشود.

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷)

لَقَا: دیدار خداوند

یعنی بدون سروصدا، «قیل و قال»، وقتی تو را می‌بینم مشکلات من حل خواهد شد. ای دیدار تو جواب هر مشکل من، هر سؤال من، مشکلات من، مسائل من، بدون قیل و قال من ذهنی، سروصدای من ذهنی، همه‌ی من ذهنی، از تو حل خواهد شد. پس فضا را باز کنید، خداوند را ببینید.

و همین‌طور من ذهنی گره‌های بی‌خودی زده، که خیلی از این گره‌ها همین پرونده‌های باز هستند، که در ما دارند انرژی ما را می‌دزدند. این‌ها را باید ما ببندیم، این‌ها را باید گشاده بگیریم.

عُقدِه را بگشاده گیر ای مُنتهی عُقدِه‌ای سخت است بر کیسه تَهی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

عُقدِه: گره، منظور مسائل ذهنی است.
مُنتَهِی: به انتها رسیده



در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده چندی دگر بگشاده گیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عقده: گره، منظور مسائل ذهنی است.

عقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

عقده: گره، منظور مسائل ذهنی است.
خس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

عقده یعنی گره، منظور مسائل ذهنی است. منتهی: به انتها رسیده. خس: خار و خاشاک، پست و فرومایه یا من‌ذهنی. توجه کنید می‌گوید که شما الآن پنجاهتا پرونده باز دارید در آن‌جا، این‌ها هر کدام یک گره هستند، این‌ها را فرض کن باز شدند، این‌ها فایده ندارند. منتهی: به انتها رسیده. یعنی تو خیلی نزدیک دیدار هستی، فقط این‌ها نمی‌گذارند، این پرونده‌های باز، گره‌هایی که زدی با من‌ذهنی‌ات. از رنجش‌هایت بگیر، از حسادت‌هایت بگیر، از خشم‌هایت بگیر، از این امراض جسمی که به‌وسیله آن‌ها به‌وجود آمده.

ای به انتها رسیده، ای کسی که می‌توانی الآن با فضاگشایی خدا را ببینی، این عقده‌ها را، این گره‌ها را بگشاده گیر، برای این‌که این‌ها عقده‌های سخت هستند بر کیسه تھی. هر کدام از این‌ها را باز کنی، می‌بینی که هیچ‌چیز تویش نیست.

ولی ما در گشودن گره‌هایی که ذهن زده، من‌ذهنی زده، پیر شده‌ایم، استاد شده‌ایم. هی گره می‌زنیم، گره را باز می‌کنیم. هی جنگ شروع می‌کنیم، بعد این‌ور و آن‌ور می‌دویم ملاقات می‌کنیم که صلح بکنیم. هی خراب می‌کنیم، می‌گوییم درست می‌کنیم.

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده چندی دگر بگشاده گیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عقده: گره، منظور مسائل ذهنی است.

فرض کن بقیه عقده‌ها باز شدند، سعی نکن باز کنی. این‌ها اصلاً با شناسایی خودشان می‌افتند، این‌ها عقده‌های توهمی هستند. تنها گره‌ای که وجود دارد بر گلوی ما می‌دانید چیست؟ که در این لحظه بگویی من از جنس خدا



هستم یا از جنس من‌ذهنی؟ این را تعیین کن. خَس هستم، یعنی من‌ذهنی هستم یا نیک‌بخت با فضاگشایی از جنس خدا هستم؟ کدام یکی است برای شما؟ این را تعیین کن. همین‌که این را تعیین کنی، دیگر بقیه را می‌بینی که دنبالش نمی‌روی. وگرنه اگر گره بزنی و گره‌ها را باز کنی، این گره یکی‌اش را باز می‌کنی، چهارتا گره خودش بسته می‌شود. توجه می‌کنید؟ یک مسئله حل می‌کنی چهارتا از تویش درمی‌آید.

من‌ذهنی مسئله‌ساز است. من‌ذهنی کارش این است که زندگی را از خداوند بگیرد به مسئله تبدیل کند، به مانع تبدیل کند، به دشمن تبدیل کند. چرا ما این‌قدر دشمن داریم؟ هی دشمن دشمن می‌کنیم. ما دشمن نداریم، همه‌مان از جنس یک زندگی هستیم که قرار است به‌صورت زندگی من خودم را شناسایی کنم، زندگی را در هر کسی شناسایی کنم و کمک کنم آن‌ها هم به زندگی زنده بشوند، و کارهایی را مجازم بکنم که زندگی به من دستور می‌دهد در این لحظه، نه کارهایی که من‌ذهنی دستور می‌دهد. که درواقع ناشی از نیازهای روان‌شناختی است.

شما بیایید نیازهای روان‌شناختی را، آن نیازهایی که ذهن ایجاب می‌کند را بررسی کنید، بگویید این‌ها ضرورت دارند؟ ضرورت دارد ما پشت‌سر کسی حرف بزنیم؟ ضرورت دارد از کسی انتقاد کنیم؟ ضرورت دارد عیب‌هایی که از کسی می‌بینیم بگوییم؟ کسی به ما گفته بیا من را نصیحت کن، به راه راست هدایت کن؟ ضرورت دارد من بروم یکی دیگر را درست کنم؟! ولی ضرورت دارد من خودم را بروم درست کنم. ضرورت دارد حواسم متمرکز روی دیگران باشد؟ اگر درست ببینید، با دید زندگی ببینید، می‌بینید نه.

رُو که بی‌یَسَمَع و بی‌یُبَصِر تُو سِر تُو، چه جای صاحب‌سِر تُو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بی‌یَسَمَع و بی‌یُبَصِر: به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند.

شما می‌بینید که بی‌یَسَمَع و بی‌یُبَصِر: به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند. یعنی خداوند می‌گوید شما باید به‌وسیله من ببینید، به‌وسیله من بشنوید. چشم و گوش شما با فضاگشایی من هستم. تو سِر من هستی. سِر را من فاش می‌کنم. بگذار من به‌عنوان کتاب تو را بخوانم. شما صاحب سِر نیستی، صاحب زندگی نیستی، شما زندگی هستید. بگذار زندگی را من در تو زندگی کنم، این را خداوند می‌گوید. «رُو که بی‌یَسَمَع و بی‌یُبَصِر تُو»، برو که من چشم و گوش تو هستم. پس چشم و گوش تو من‌ذهنی نیست. و اگر این‌طوری باشد فضا را باز کنید شما:



پس بدید او بی حجاب اسرار را

سیر روح مؤمن و کفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

اگر فضا گشوده شده باشد، می بینید که شما الآن واقعاً روح به سوی فضاگشایی و زنده شدن به خدا می رود؟ یا نه، به سوی من ذهنی می رود و می خواهید دوباره کفر را بیشتر کنید؟ پوشاندن زندگی را بیشتر کنید؟

در دیگران هم می بینید. شما اگر فضاگشایی کنید، می بینید یک کسی دارد دائماً از خودش حرف می زند، این کار را کردم، آن کار را می کنم، می خواهم این کار را بکنم، من می توانم آن کار را بکنم. دارد چه کار می کند؟ روحش در فضای ذهن دارد صعود می کند. سیر روحش به صورت کفار است. مثل کافران دارد عمل می کند.

اگر کسی کفر نمی کرد، اگر کسی قدر زندگی را می دانست، فضا را باز می کرد بر حسب زندگی حرف می زد، به صنع دست می زد، هر لحظه یک چیز جدیدی می گفت، با عشق حرف می زد، دیگران را به صورت خودش می دید، خودش را در دیگران می دید.

پس فضاگشایی کنید، سیر روح مؤمن و کفار را می توانید ببینید. البته سیر روح خودتان را هم می بینید که این لحظه شما به چه سمتی می روید؟ فقط باید فضاگشایی کنید و مرکز را عدم کنید.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

و آنگاه از خود، بی ز خود، چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

شما فضا را باز می کنید، خودتان را تسلیم می کنید به دامی که مزد می دهد، یعنی فضای گشوده شده، و آن موقع من ذهنی بیهوش می شود، وقتی من ذهنی بیهوش می شود یک چیزی از خودتان می دزدید می اندازید دور.

وقتی یک عیب را شناسایی کردید فضا را این قدر باز کنید که ذهن خاموش بشود و نفهمد از خودتان بدون تماشا من ذهنی، آگاهی من ذهنی، از من ذهنی یک همانندگی و یک درد را بدزد، می بینید که یک دفعه درد افتاد، اگر خودت را تسلیم کنی بر دام مزد، یعنی تسلیم بشوی، فضا باز بشود.

ولی باید بدانید که اگر من ذهنی را نگه دارید، هیچ کُنْجی بی دردرس، بی دَد و بی دام نیست. این چند بیت را خواهش می کنم چند بار بخوانید و بنابراین فکر نکنید که از این جا بروید به فلان کشور، وضعیتان درست می شود.



ممکن است وضعیت مادی‌تان یا مالی‌تان عوض بشود، ولی همان غصه‌ها را آن‌جا هم ایجاد می‌کنید، همان دُردسرها را برای خودتان آن‌جا هم ایجاد می‌کنید، همین مسائل را ایجاد خواهید کرد. پس بخوانید:

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوانِ درنده و وحشی

کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الحَصیر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

پامُزد: حق‌القدم، اجرتِ قاصد
دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

واللّٰه ار سوراخ موشی در روی مُبتلای گربه‌چنگالی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

دَد یعنی حیوانِ درنده. پامُزد: اجرتِ قاصد، حق‌القدم. دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو. در این سه بیت مولانا می‌گوید که در این جهان اگر با من‌ذهنی حرکت کنی هیچ‌جا نمی‌توانی راحت باشی. پس بنابراین تغییر مکان، تغییر محل زندگی وضعیت شما را عوض نخواهد کرد.

این هم یک توهمی است که آدم‌ها دارند، زندگی‌شان را آلاخون والاخون می‌کنند، می‌روند از یک جایی به جایی، به امید این‌که آن‌جا زندگی هست. زندگی در مکان نیست، زندگی در درون شما است. هرچه هست در درون شما است، درونتان را درست کنید.

پس هیچ گوشه‌ای از دنیا بی‌دَد و بی‌دام نیست. یعنی در آن‌جا من‌های ذهنی هستند که شما را می‌دَرند. فقط خلوتگاه حق که با فضاگشایی به دستتان می‌آید آن‌جا آرامش است. پس هرجا هستی مهم نیست، فضا را باز کنید بروید به آن‌جا.

و کُنْجِ این زندانی که ما تویش هستیم، این جهان یعنی، که ناگزیر، ناچار این‌جا باید باشیم دیگر، این بدن و این جهان، به‌عنوان هشیاری خدایی، آلت، باید در این تن باشیم. تن هم در این جهان است، باید غذا بخورد، باید نمی‌دانم بخوابد، خانه می‌خواهد. «کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر» بدون «پامُزد و دَقُّ الحَصیر»، این دوتا یعنی این‌که



بدون باج، بدون این‌که زندگیا را تلف نکنی، امکان ندارد. یعنی اگر من ذهنی داشته باشی، مقداری از زندگیا را، مثل آن خیاط می‌دزد ها! دفتر ششم، خواهند دزدید.

شما مسئله درست خواهی کرد؟ مسئله حل خواهی کرد. دشمن درست خواهی کرد، بعد دشمنی را حل خواهی کرد که به دوستی تبدیل کنی. درد درست خواهی کرد، بعد سعی خواهی کرد که این دردها را بیندازی. بنابراین هی زندگیا را باید باج بدهی، در این جهان زندگی کنی، مگر فضا را باز کنی به خلوتگاه حق بروی.

می‌گوید اگر سوراخ موش هم بروی، آن‌جا یک گربه‌ای می‌آید چنگالش را این‌طوری می‌کند. یعنی زندگی نخواهد گذاشت، شما اگر تبدیل نشوی، فضا را باز کنی، یک جایی راحت باشی. این هم درسی است که یاد گرفتیم که تغییر زمان و مکان برای شما خوشبختی نخواهد آورد، مگر من ذهنی را تبدیل کنید. درست است؟

در ذهن ما اشتباه می‌کنیم، اشتباهات را امروز چندتایش را من برای شما با شعرهای مولانا گفتم، یکی‌اش هم همین است که فکر می‌کنیم ما اگر مکانمان را عوض کنیم خوشبختی می‌آید. این مکان دور و بر ما سبب بدبختی ما شده. و این بیت هم که درست همین را می‌گوید:

خادع در دند درمان‌های ژاژ رهزنند و زرستانان، رسم باژ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریب‌کار، نیرنگ‌باز
ژاژ: بیهوده، یاوه
باژ: باج، خراج

درمان‌کننده‌های ژاژ، کسانی که من ذهنی دارند ولی خودشان را درمان‌کننده می‌دانند، درمان‌گر می‌دانند، ولی با من ذهنی فکر می‌کنند. هر کسی با من ذهنی فکر می‌کند و عمل می‌کند مشغول ژاژ است. ژاژ یعنی بیهوده‌گویی، بیهوده فکر کردن و سبب‌سازی در ذهن سبب ژاژ می‌شود. پس کسانی که من ذهنی دارند و ادعای درمانگری می‌کنند، این‌ها درمانگرهای ژاژ هستند، این‌ها راه مردم را می‌زنند و زندگی مثل تلایشان را می‌گیرند از دستشان.

اگر کسی وارد این جهان می‌شود من ذهنی را حفظ می‌کند، در این صورت باید باج بدهد به کسانی که زندگی را می‌دزدند، راهنمایان غلط. توجه می‌کنید؟ حرف می‌زنند، من ذهنی را نگه می‌دارند.

پس بنابراین شما از خودتان بپرسید آیا من در این جهان الآن باج می‌دهم یا نه؟ باج هم زندگی‌تان است. زندگی‌ام را تلف می‌کنم؟ خواهی دید بله.



در آنجا می‌گفت که باید «دَقُّ الْحَصِيرِ» بدهی و در اینجا می‌گوید «باج» می‌دهی. ما برای زندگی در این جهان شاید هفتاد و پنج درصد عمرمان را تلف می‌کنیم. مسئله درست می‌کنیم مسئله حل می‌کنیم، راه غلط می‌رویم. همه این‌ها یعنی شما من ذهنی را نباید نگه دارید، باید تبدیل بشوید.

حواستان بیاید روی خودتان. شما از جمع تقلید نکنید، نگویید که همه دعوا می‌کنند، همه این‌طوری هستند. نه، اگر همه زندگی‌شان را تلف می‌کنند، شما نکنید، چون شما الآن بیت‌های مولانا را می‌خوانید و مولانا به شما نشان می‌دهد که زندگی‌تان دارد تلف می‌شود، زندگی نمی‌کنید.

و متأسفانه وقتی به سن بالا می‌رسیم، همین سن و سال من هم همین‌طور است، هی این فکر می‌آید که آقا ما زندگی نکردیم، پس ما کی می‌خواهیم زندگی کنیم؟ زندگی چه بوده؟ هنوز ما مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم!

آیا من درمانگر ژاژ هستم؟ هی سبب‌سازی می‌کنم، حرف‌های بیهوده در ذهنم می‌زنم به حساب این‌که من دارم مسائل را حل می‌کنم، ولی باز هم مسئله درست می‌کنم؟ بعد با این وضع، با این همه ژاژ و ایجاد مسئله و ضرر زدن به فکر، به عمل، به چهار بُعد، می‌خواهم تازه زندگی هم بکنم!

زندگی موقعی هست که شما فضا را گشوده باشید، گشوده باشید و هر لحظه که به منظور آمدنتان عمل می‌کنید، آن منظور زیر نظرتان هست، می‌بینید که شادی زندگی در شما دمیده می‌شود.

ما گفتیم «رحمت اندر رحمت است» یعنی چه؟ یعنی خداوند که از جنس شادی است شادی‌اش را می‌خواهد در شما تجربه بکند. اگر شما فضاگشا هستید شادی‌اش را زندگی در شما تجربه می‌کند، شما دارید زندگی می‌کنید. اگر غمش را تجربه می‌کنید شما، شما زندگی نمی‌کنید. اگر همه‌اش غم و غصه و شکایت و ناله هستید، چه زندگی؟ درست است؟ خادع یعنی فریب‌کار. ژاژ: بیهوده، یاوه. باژ: یعنی باج. و:

در گذر از فضل و از جلدی و فن

کار خدمت دارد و خُلق حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکي

حَسَن: نیکو، خوب، زیبا



شما این‌که من دانشمندم، دانشم، فضل، بگذارید کنار و زیرک هم نباشیم و فن هم به‌کار نبریم، برای این‌که کار اصلی را که می‌کند؟ کار اصلی را کسی که خدمت می‌کند و فضا را باز کرده و خلق زیبای زندگی را دارد، والسلام. اگر کسی می‌گوید من دانشمندم، پروفیسورم و با آن همانیده شده باشد، دیگر خلق حسن نمی‌تواند پیدا کند، خدمت هم نمی‌تواند بکند.

عاشقم، از عاشقان نگریختم
وز مَصفای ای پهلوان، نگریختم

حمله بردم سوی شیران همچو شیر
همچو روبه از میان نگریختم

قصد بام آسمان می‌داشتم
از میان نردبان نگریختم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

مَصفای: جنگ، میدان جنگ

چونکه من دارو بدم هر درد را
از صداعِ این و آن نگریختم

هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت؟
داروَم من، همچنان نگریختم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

صداع: زحمت، دردسر، سردرد

ببینید، می‌گوید که من دارو هستم برای هر دردی. شما این را قبول دارید؟ اصل شما که با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد، این داروی هر درد شما است و این دارو را مدت‌ها است که ما استفاده نکردیم، برای این‌که موقع انقباض این تبدیل به سم می‌شود. چرا ما سرطان می‌گیریم؟ چرا بیماری‌های لاعلاج می‌گیریم؟ ها؟! برای این‌که آن دارو را ما استفاده نمی‌کنیم، دارو تبدیل به سم شده.

پس در این لحظه اگر فضا گشوده بشود دارو می‌شویم. اگر منقبض بشوم به دارو دسترسی ندارم، دارو نیستم. دارو اصل ما است، «چون‌که من دارو بدم هر درد را»، می‌بینید؟! پس بنابراین من از دردسر این و آن فرار نمی‌کنم. صداع یعنی زحمت، دردسر.



من‌های ذهنی به شما در دسر می‌دهند. یک دفعه می‌بینید از شما ایراد می‌گیرند، انتقاد می‌کنند، شکایت می‌کنند. شما اگر بروید به من‌ذهنی‌تان، می‌بینید که من‌ذهنی‌تان خوشش نمی‌آید. نروید، فضا را باز کنید. فضا ایجاد کنید. فضا را که باز می‌کنید می‌بینید که علاج این شکایت و این مزاحمت من‌ذهنی که آمده نزدیک شما، در درون خودش را به شما نشان می‌دهد.

پس شما الآن می‌دانید، مولانا می‌گوید دارو شما هستید، منتها نه من‌ذهنی شما، فضای گشوده‌شده در درون شما که آن هشیاری، آن آلت، آن زندگی را به شما نشان می‌دهد، می‌گوید تو این هستی. باید عملاً این موضوع را تجربه کنید، نه فقط با ذهن بفهمید. خب بگویید من دارو، دارو، دارو، ولی من‌ذهنی داشته باشید.

می‌گوید که تا حالا دیده‌ای که «دارو» از «درد» بگریزد؟ نمی‌گریزد دارو. شما فرض کن سردرد دارید، یک قرص می‌خورید، سردردتان خوب می‌شود، پس دارو رفت اثر کرد. دارو بلافاصله می‌رود به‌سوی درد.

یعنی می‌گوید که اگر شما فضا را باز کنید، اصلتان که دارو است، بلافاصله می‌رود سراغ دردهایتان، دردهایتان را درست می‌کند. ولی اگر شما فضا را ببندید، ناله و شکایت کنید، اعتراض کنید، نه دارو را می‌بینید، نه اجازه می‌دهید دارو به دردتان برسد. و اگر این دارو را نبینید، دردهایتان زیاده‌تر خواهد شد و لا‌علاج‌تر خواهد شد.

خلاصه شما باید به زندگی وصل بشوید. ما نمی‌توانیم جدا از زندگی زندگی کنیم، جدا از خداوند زندگی کنیم. بنابراین «دارو من» شما می‌گویید دارو من هستم، از درد نمی‌گریزم. درست است؟

خب این‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین است دیگر. شما این افسانه من‌ذهنی همین‌طور که می‌بینید، من هر درد را دارو هستم، در ذهن نمی‌دانم، فکر می‌کنم دردهای من را دیگران باعث می‌شوند و. نه دیگران باعث نمی‌شوند، همین من‌ذهنی‌مان به وجود می‌آورد و من را از داروی خودم که با [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی در مرکز من خودش را به من نشان می‌دهد، محروم می‌کند.

نمی‌خواهم بعد از این محروم بشوم از دارو بودن خودم. و نه، ما ندیدیم تا حالا دارو از درد بگریزد. شما فضا را باز کنید، خواهید دید که داروهای درونتان می‌رود سراغ دردها و دردهای جسمی‌تان هم درست می‌کند، این‌طور که مولانا می‌گوید.

چون جفا آری، فرستد گوشمال

تا ز نقصان واروی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)



گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

خب شما می‌دانید دیگر، این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کمال است، فضا را باز می‌کنید، این کمال است، شما دارید تکامل پیدا می‌کنید و آن چیزی هم که در مرکزتان هست خداوند است، خداوند کمال است.

و [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این نقصان است. وقتی مرکزتان همانیده است و از مرکز همانیده دارید فکر و عمل می‌کنید با سبب‌سازی، این نقصان است. پس بنابراین اگر فضا را ببندی، منقبض بشوی، بلافاصله تنبیه می‌آید تا از فضای ذهن بروی به فضای گشوده‌شده.

می‌بینید بعضی بیت‌ها را مرتب تکرار می‌کنم. شما هم می‌توانید این‌ها را یاد بگیرید و مرتب برای خودتان تکرار کنید. وقتی می‌بینید یک درد آمد، یک انقباض آمد، می‌فهمید که «جفا» آوردید. می‌دانید «جفا» عکس «وفا» است.

و داستان این است که ما به خداوند قول دادیم ما از جنس او هستیم. وقتی جدا می‌شدیم، گفتیم ما این جنسیت را همیشه حفظ می‌کنیم، من از جنس تو هستم. موقتاً در ذهن همانیده شدیم، جدا شدیم، ولی هر لحظه زندگی منتظر است ما آن آلت را اقرار کنیم، بگوییم من از جنس تو هستم. این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

حالا اگر شما یادتان رفته و یک کلمه‌ای هم داشتیم به نام «نسیان»، نسیان. نسیان گناه است. چندین بار خواندیم این اشعار نسیان را و فراموش کردن خداوند. ولی فراموش کردن خداوند همان‌جا ختم نمی‌شود. وقتی جفا می‌آوری، درد می‌آید. پس هر دردی که به شما وارد می‌شود، معنی‌اش جفا است. معنی‌اش این است که شما به‌جای وفا به عهد که می‌گویید من از جنس تو هستم و عملاً فضا را باز کنید، حتماً می‌بندید.

توجه کنید رفتارهایی نظیر شکایت، نالیدن، عیب‌جویی، عیب‌گویی، حواس شما می‌رود به روی دیگران، اصلاً حواستان که برود به روی دیگران، این جفا است. توجه می‌کنید؟ شما فکر می‌کنید جفا چیست؟ اگر به‌جای این‌که حواستان روی خودتان باشد، روی خودتان کار کنید، بگویید من یکی دیگر را دارم درست می‌کنم و نصیحت می‌کنم، این جفا است. برای این‌که همین‌که حواستان برود به یکی دیگر، باید از ذهنتان استفاده کنید. توجه می‌کنید؟



ولی اگر از جنس وفا بودید، زندگی را در ایشان می‌دیدید. دیدنِ زندگی در ایشان خیلی مفیدتر است تا بخواهید بروید به ذهن، با من‌ذهنی نصیحت کنید که او هم گوش ندهد. چون با من‌ذهنی شما نمی‌توانید نفوذ کنید در به‌هم‌چسبی و انسجام من‌ذهنی دیگر.

تا شما من‌ذهنی می‌روید، حواستان می‌رود به یکی دیگر، باید بروید به من‌ذهنی، من‌ذهنی می‌روید، او هم من‌ذهنی را عَلم می‌کند. من‌ذهنی شما نمی‌تواند من‌ذهنی او را تغییر بدهد، برای این‌که من‌ذهنی او هزارتا دلیل دارد این انسجام را حفظ کند. این به‌هم‌پیوستگی و این آهنگ من‌ذهنی خودش را که برای خودش مهم است و قابل قبول است، حفظ کند. هیچ‌کس فکر نمی‌کند بی‌عقل است.

گر از بسیط زمین عقل مُنعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ‌کس که نادانم (سعدی، گلستان، باب هشتم: در آداب صحبت)

«اگر ز نَطعِ زمین عقل مُنعدم گردد»، «به خود گمان نبرد هیچ‌کس که نادانم» از روی زمین عقل را بردارند، بگویند آقا عقل نماند، هیچ انسانی به خودش گمان نمی‌برد که من عقل ندارم، می‌گوید نه من عاقلم.

در نتیجه شما نروید حواستان را بدهید به یکی دیگر که این «جفا» است، «گوشمال» می‌آید. شما به یکی نصیحت می‌کنید، او که نصیحت را نمی‌پذیرد، امکان ندارد نصیحت شما را با من‌ذهنی بپذیرد. اما اگر فضا را باز کنید، امکان دارد حرف‌های شما را بشنود. توجه می‌کنید؟ چون براساس زندگی دارید حرف می‌زنید، فضا را باز کردید، زندگی را در آن شخص می‌بینید، او زندگی‌اش می‌آید بالا. فضا باز می‌کند، احتمال دارد که به اصطلاح نفوذ کنید در ایشان و باورش را عوض کنید، اثر سازنده بگذارید، وگرنه با من‌ذهنی اگر بخواهید روی من‌ذهنی تمرکز کنید، من‌ذهنی‌اش را قوی‌تر می‌کنید، یعنی مقاومتش بیشتر می‌شود، انسجامش بیشتر می‌شود.

شما به زور می‌خواهید یکی را عوض کنید؟ اگر توانستید؟! امکان ندارد. شما حتی فرزندان را هم به زور نمی‌توانید عوض کنید. فقط عُصیان‌گر می‌شود. ممکن است ظاهراً بگوید بله، ولی باطناً دشمن شما می‌شود. امکان ندارد تغییر بدهید.

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان واروی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)



گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

پس شما وقتی جفا می‌آورید، آن درد را، آن انقباض را، حالا هرچه هست، یک چیزی هست آنجا که به شما وارد خواهد شد، آن را ببینید. این معنی‌اش این است که، بقیه بیت‌ها هم هست، شاید امروز همه را بخوانیم، ولی این چند بیت خیلی مهم است که شما بگویید من چه کار غلطی کردم که هی متقبض شدم؟ و:

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

عدو: دشمن

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلوت، خلوت‌گاه
استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

درحقیقت هر چیز بدی که پیش می‌آید، این داروی ما است. توجه کنید راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که شما دارو هستید. خداوند دارو بودن شما را، دارو را در شما چه‌جوری نشان می‌دهد؟ با اتفاقات بد.

این‌طوری نیست که یک بهشتی بیاید بگویند آقا، شما دارو هستید، بفرمایید. نه! ما در این جهان زندگی می‌کنیم پر از من‌ذهنی، شما هم من‌ذهنی، اتفاقات بد خواهد افتاد، «عدو» است اسمش، دشمن یعنی. هر اتفاق بدی را من‌ذهنی دشمن می‌بیند، ولی می‌گوید «داروی تو» است، چرا؟ برای این‌که در اطرافش می‌توانی فضاگشایی کنی.

این «کیمیا» است و نفع‌رساننده به تو است و «دلجویی» می‌کند از تو، که از دست او بگریزی به فضای گشوده‌شده، «خلا» یعنی فضای گشوده‌شده، و در آنجا از «لطف خدا» کمک بطلبی، «استعانت جویی». بله، عدو: دشمن. خلا: خلوت، خلوت‌گاه. استعانت: یاری خواستن. یاری: کمک.

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷)

مرهم: دارو



پشت‌ریش: آن‌که پشتش زخم است.

وقتی اصل ما من‌ذهنی است، مولانا را شما می‌خوانید، بدانید که تو پشتت «ریش» است، یعنی زخم است، تو زخم من‌ذهنی داری و این‌که داری خوب می‌شوی، از پرتو است، پرتو مولانا است یا یک انسان عاشق. فرار نکن. «هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش»، از دارو فرار نکن ای کسی که پشتش زخم است. و این «مرهم» را از خواندن شعرهای مولانا بدان، نه از اصل خودت که فعلاً من‌ذهنی است. پس بیت‌ها را بخوان، مولانا را بخوان، بخوان، بخوان، بخوان تا این درد خوب بشود، زخم من‌ذهنی‌ات خوب بشود. و:

تاجِ کَرَمَناسْت بر فرقِ سَرَت طُوقِ اَعْطِینَاکَ آویزِ بَرَت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردن‌بند

خیلی مهم است این را بدانید که خداوند لحظه‌به‌لحظه حتی با اتفاقات بد، شما را امتحان می‌کند تا به بی‌نهایت خودش در شما زنده بشود. این «تاجِ کَرَمَناسْت» است. «کَرَمَناسْت» یعنی گرمای داشت خداوند و «طُوقِ اَعْطِینَاکَ» یعنی طوقِ فراوانی خداوند.

پس دوتا چیز را به ما داده، یکی خودش را و صُنْعش را، یکی هم بی‌نهایت فراوانی‌اش را. گفته برو هر کاری می‌خواهی بکن. شما دیگر چه می‌خواهید؟ گفته تو عین من هستی، خَلق کن و تمام انبار من هم در اختیار تو و انبار من هم بی‌نهایت فراوانی است. پس بنابراین این خَسْت را و این تنگ‌نظری را، محدودیت را، با من‌ذهنی ایجاد کرده‌ایم که غلط است. درست است؟ و این، می‌دانید که این‌ها آیه‌های قرآن هستند:

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَ...»

«ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و...»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰)

ما، «کَرَمَناسْت» یعنی ما انسان‌ها را گرمای داشتیم. گرمای داشتیم یعنی از جنس ما هستند، ما در آن‌ها به بی‌نهایت خودمان می‌خواهیم زنده بشویم.

«إِنَّا اَعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)



و ما «کوثر» یعنی فراوانی را به تو عطا کردیم. دیگر این‌ها را می‌دانید شما. پس این بیت خیلی مهم است. شما می‌توانید بگویید «تاجِ کَرَمَناسْت» بر فرق سر من و این طوق فراوانی خداوند هم «آویزِ بَرَم» است، یعنی هر دو با من است، من از هر دو می‌توانم استفاده کنم. درست است؟ و این چند بیت:

بس جفا گویند شه را پیش ما
که برو، جَفَّ الْقَلَم، کم کن وفا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۰)

معنی جَفَّ الْقَلَم کی آن بُود
که جفاها با وفا یکسان بُود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

بَل جفا را هم جَفَّ الْقَلَم
وَأَن وفا را هم جَفَّ الْقَلَم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

بَل: بلکه

بله، جَفَّ الْقَلَم:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آن‌چه سزاوار بودی.»

(حدیث)

بله؟ این اصطلاح خیلی پُر معنی است. این معنی‌اش این است که درونتان لحظه به لحظه در بیرون منعکس می‌شود. دیگران نمی‌کنند، شما خودتان درونتان را در بیرون منعکس می‌کنید. اگر در درونتان فراوانی خداوند دارید و صُنْع او را دارید، خوشا به حالتان. درست است؟

می‌گویند مردم سطحی‌اندیش و دارای من‌ذهنی، ما می‌رویم جفا می‌گوییم. درحالی‌که امروز خواندیم اگر جفا بکنیم، بلافاصله تنبیه می‌آید. ولی اعتقادشان این است که «بس جفا گویند شه را پیش ما»، ما به خداوند وفا نمی‌کنیم، ما فضاگشایی نمی‌کنیم، مرکزمان را جسم نگه می‌داریم، من‌ذهنی را نگه می‌داریم، شاه یعنی خداوند، «که برو، جَفَّ الْقَلَم، کم کن وفا» یعنی وفا نکن، خداوند با قلم سرنوشت ما را نوشته‌است.

خداوند کی سرنوشت ما را نوشته‌است؟ سرنوشت شما را هر لحظه خودت می‌نویسی.



معنی جَفَّ الْقَلَمِ کِی آن بُود که جفاها با وفا یکسان بُود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

این که خداوند با قلم سرنوشت ما را می نویسد هر لحظه، لحظه به لحظه، بستگی به فکر و عمل ما دارد. وقتی شما فضا را باز می کنید، وفا می کنید، این وفا کردن با انقباض و جفا یعنی بی وفایی، از جنس جسم شدن، یکی است؟ نه یکی نیست. شما فضا را باز می کنید، قلم خداوند خیلی خوب می نویسد. منقبض می شوید، خیلی بد می نویسد.

«بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ»، بلکه جفا می کنی، آن هم بد می نویسد، جفا می کند. شما از جنس خداوند نباشی شادی او را تجربه نمی کنی، صنّع او را تجربه نمی کنی، بی نهایت فراوانی او را تجربه نمی کنی. دیگر پس چه شد؟ هیچ چیز. شد محدودیت ذهن، سبب سازی ذهن، بی عقلی ذهن. چیزی نماند که دیگر.

بَلْ جَفَا رَا هَمْ جَفَا جَفَّ الْقَلَمِ وان وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

بَلْ: بلکه

شما وفا کن، او هم وفا بکند. به به! خوشبختی آمد. گفتم خوشبختی، بهشت، این ذهن خاموش و بدون همانندگی شما است. مرکز را خالی کن، یک دفعه می بینی خاموش می شوی. هر موقع خداوند خواست حرف بزند، شما به حرف درمی آید، بقیه اوقات خاموشید. و خاموشی شما این طوری نیست که باید حرف های خوب بزنید تا حالتان خوب بشود. آن حال من ذهنی است که خوب می شود. خاموشی شما یعنی حال خوب شما. حال خوب، حال زندگی است.

بلکه «جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ» تمام حال ما که در ذهن الآن غصه است، درد است، شکایت است، درواقع ما به خداوند می گوییم بردار غصه بنویس برای ما، استرس بنویس، می خواهیم بدنمان را خراب کنیم. می گوید! تو به عنوان عقل کل، به امتداد من این طوری می خواهی؟! چشم می نویسم! هرچه شما می خواهید می نویسم.

لحظه به لحظه سرنوشت خودتان را شما تعیین می کنید. مگر نگفته؟ گفته من صنّع را، بی نهایت کرامتم را و بی نهایت فراوانی ام را به تو داده ام. دیگر چه می خواهی؟! چیز دیگر لازم نداری، همه چیز را دادم به تو. شما



نمی‌خواهی استفاده کنی، خود دانی. می‌خواهی جفا کنی، خود دانی، بدبخت می‌شوی. می‌خواهی وفا کنی، وفا کن، من درست کنم.

پیرو پیغامبران بودم به جان من ز تهدید خسان نگریختم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

این‌ها ابیات غزل است. چون غزل قبلی را خوانده‌اید شما دیگر بهتر می‌فهمید الآن. می‌گوید من پیرو پیغامبران بودم با جان و دل، صد درصد. شما پیرو مولانا هستید؟ یا هر جا مولانا یک چیزی می‌گوید که ذهن شما می‌بینید ضرر می‌کند اگر آن کار را بکنند، می‌گویید نه، دیگر من این را نمی‌توانم قبول کنم، همین پنجاه درصد حرف‌های مولانا را ما عمل کنیم، کافی است.

نه کافی نیست. «به جان» یعنی تماماً، صد درصد پیروی، یعنی این قدر متعهدم به محض این‌که دیدم مولانا یک چیزی می‌گوید و آن عیب در من هست، فوراً رفع می‌کنم. این به جان پیرو بودن است. توجه کنید وقتی پیغامبران می‌گوید، پیغامبران بزرگ را نمی‌گوید. تمام کسانی که پیغام آوردند، این‌ها جزو پیغامبران هستند.

«من ز تهدید خسان نگریختم»، من از تهدید من‌های ذهنی و من‌ذهنی خودم نمی‌گریزم، فرار نمی‌کنم. شما اگر به جان، متعهدانه پیرو مولانا باشید، اگر من‌های ذهنی تهدید کنند، چه‌جوری تهدید می‌کنند؟ می‌گویند شما آن چیزهایی که مولانا می‌گوید عمل کنید، ما دیگر دوست شما نمی‌شویم، تنها می‌مانی.

خب نشوید، دوست من نشوید. من همین تجرید را دوست دارم، من می‌خواهم خودم باشم. یعنی من این پیروی پیغامبران را به هیچ قیمتی از دست نمی‌دهم.

اگر قرار باشد که شما بگویید که خب حالا که این آقا را که باید راضی کنیم، این آقا رئیس ما است، این هم که دوست ما است که اگر راضی‌اش نکنیم که دوستی‌اش را کم می‌کند، این هم که همسر ما است، یک چیزهایی می‌گوید، آن هم باید قبول کنم. اگر آن چیزهایی که همه می‌گویند، شما قبول کنید، عمل کنید، دیگر خودتان خودتان نمی‌شوید که! کی خودتان خودتان می‌شوید؟

شما می‌گویید من این قضایا را و این، یعنی مثل هندسه، این قوانین را رعایت خواهم کرد، خودم را درست خواهم کرد، اگر دوستی را از دست دادم، دادم. می‌دانید؟ مهم است که من به منظورم برسم، من برای قصدی آمدم، آمدم به بی‌نهایت خداوند زنده بشوم. این منظور را دیگر من می‌دانم. این‌که به‌خاطر این‌که این شخص دوستی‌اش



را با من به هم می‌زند یا فلان چیز را به من نمی‌دهد، من باید بروم کار غلط کنم! خب این کار را نمی‌توانم بکنم. یعنی خسان با فضاگشایی نمی‌توانند شما را تهدید کنند.

ولی در این جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وقتی شما همانیدگی دارید در مرکزتان، مجبورید برای حفظ همانیدگی‌ها و منافع خودتان، دیگر خودتان نباشید. هر کسی هرچه می‌گوید، اگر ببینید منافعتان ایجاب می‌کند، می‌روید آن کار را انجام می‌دهید، دیگر پیرو پیغمبران نیستید.

می‌خوانید در ذهنتان، می‌گویید بله این درست است. ولی یک چیز ذهنی می‌شود، عملاً به کار نمی‌برید. وقتی فضا را باز می‌کنید و نمی‌ترسید که چه اتفاقی بیفتد به همانیدگی‌ها، چه کسی چه چیزی را از شما دریغ بکند، شما به جان، پیرو بزرگان هستید.

پیرو پیغمبرانی ره سپر طعنۀ خلقان همه بادی شمر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۹)

شما اگر پیرو بزرگان هستی، راهت را بگیر برو، هرچه آن‌ها می‌گویند. آن را ذهناً یاد بگیر، عملاً به کار ببند. مردم طعنه می‌زنند؟ بگذار بزنند. طعنۀ مردم باد است، یعنی اهمیت ندارد.

زنده کوشم در شکارِ زندگی زنده باشم، چون ز جان نگریختم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

«زنده کوشم» یعنی فضا را باز می‌کنم به صورت یک انسان زنده، به زندگی می‌کوشم، عمل می‌کنم. در چه؟ زندگی را شکار می‌کنم.

الآن خواهیم دید زندگی را نمی‌شود شکار کرد. شما نباید من‌ذهنی باشید و زندگی را شکار کنید. درست است؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی می‌گوید من زندگی را، خداوند را، شکار می‌کنم. تمام من‌های ذهنی خداوند دارند به میل خودشان، منتها خداوند ذهنی دارند.

برای زنده شدن به خداوند باید فضا را باز کنی و تمام همانیدگی‌ها بیفتند تا به او زنده بشوی. نمی‌توانید من‌ذهنی را نگه دارید و یک فرم خاصی از خداوند را برای خودتان نگه دارید، بگویید که خداوند من این‌طوری است و خداوند خودتان را با خداوند دیگران مقایسه کنید و بگویید خداوند من بهتر از شما است.



«زنده کوشم در شکارِ زندگی» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شکارِ زندگی فقط اصطلاح است، زندگی را نمی‌شود شکار کرد، باید شکارش شد. مولانا این‌طوری می‌گوید که من دیگر از این‌ور شکار نمی‌کنم، همانندگی شکار کنم یا این‌ها را زیاد کنم، از آن‌ور شکار می‌کنم. چه‌جوری زندگی را شکار می‌کنم؟ با گسترده شدن.

و هر لحظه هم زنده هستم، چون از جان اصلی‌ام، آن جان زندهٔ زندگی، از خداوند نگریختم، نرفتم به ذهن. اگر بروم به ذهن، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این‌صورت زنده نیستم، مرده هستم و از جان گریخته‌ام. ولی اگر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی کردم و مرکزم عدم شد، دیگر درد نمی‌آید، پس زنده دارم می‌کوشم و زندگی را شکار می‌کنم.

در زمانه صاحب دَامی بُود همچو ما احمق که صید خود کند؟! (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

توجه کنید شما اگر با چیزی همانیده بشوید و آن را کنترل کنید، آن چیز دارد شما را کنترل می‌کند. شما با یک انسان همانیده می‌شوید، او را کنترل می‌کنید. می‌گویید آه من چقدر قدرتمندم، من او را دارم کنترل می‌کنم! نه، او دارد شما را کنترل می‌کند. به‌عنوان زندگی، تبدیل کرده به من‌ذهنی، و من‌ذهنی دارد یک چیزی را به‌عنوان من‌ذهنی کنترل می‌کند. نگذارید چیزها شما را کنترل کنند.

می‌گویند در زمانه، در عصرِ خداوند، آیا صاحب تله‌ای بوده یا هست، مانند ما احمق باشد، ما انسان‌ها، که خودش خودش را به تله بیندازد؟! شما حیوانی دیده‌اید که برود دنبال تله بگردد، بگوید که یک تله بیاورد، من می‌خواهم پایم را بگذارم آن‌جا گیر کنم، بمانم؟ نه، حیوانات از تله فرار می‌کنند.

چه‌طور است ما دنبال تله هستیم؟! خودمان را گیر بیندازیم! ببین چقدر ما اشتیاق داریم دنبال همانندگی باشیم که با آن بیشتر همانیده بشویم! اگر نه، چرا این‌قدر همانندگی داریم ما؟ چرا ما به‌عنوان پدر و مادر به بچه‌هایمان نمی‌گوییم بابا با چندتا چیز همانیده بشو تا بفهمی ذهن چیست، من‌ذهنی چیست؟ با هزارتا نه!

نه نیست، هیچ حیوانی، هیچ نباتی مثل ما احمق نیست که خودش، خودش را صید کند. حالا چه یاد می‌گیریم؟ شما یاد می‌گیرید که درست است، من با چیزی همانیده بشوم، آن را کنترل کنم، آن من را گیر می‌اندازد، گیر می‌افتم. نمی‌خواهم گیر بیفتم، نمی‌خواهم همانیده بشوم، احمق نیستم. من از جنس زندگی هستم، زندگی را نباید به تله انداخت، هی باید آزاد کرد. قبلاً به‌اندازهٔ کافی به تله افتاده‌ام، می‌خواهم از آن تله‌ها خودم را آزاد کنم.



شما این‌طوری بگویید، توی این فکر باشید که من الآن در کدام تله هستم؟ بگردید ببینید چه کسی را کنترل می‌کنید؟ چه چیز را کنترل می‌کنید؟ چرا شب‌ها نمی‌خواهید؟ چرا فکر می‌کنید که باید دیگران را کنترل کنید؟ بگویید چه می‌رسد به من؟

همین که شب نمی‌توانید بخوابید در فکر کنترل هستید. الآن چه‌کار می‌کند؟ من باید رفتارم را تعیین کنم، از من بپرسند، من بزرگ این خانواده هستم، چرا از من نپرسیدید؟ من عقلم بیشتر از شما است، این‌ها چه هستند؟ با من باید مصلحت بکنید، من صلاح شما را بهتر می‌دانم. درست هستند این‌ها؟ نه. این آقا یا خانم دارد خودش را تله انداخته دارد کنترل می‌شود. پس ما وقتی کنترل می‌کنیم داریم کنترل می‌شویم.

ای خدا، بنمای تو هر چیز را
آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

اما:

آن‌که ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری، به دام او روی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

عشق می‌گوید به گوشم پست‌پست
صید بودن خوش‌تر از صیادی است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

پست‌پست: آهسته‌آهسته

پست‌پست یعنی آهسته‌آهسته. پس در این جهان می‌گوید آن چیزی که به صید می‌ارزد عشق است. اما عشق، خداوند، به دام کسی نمی‌افتد. شما نمی‌توانید من‌ذهنی را نگه دارید خداوند را شکار کنید. آن غلط است در من‌ذهنی خداوند من. باید من‌ذهنی متلاشی بشود.



پس آن چیزی که به صید می‌ارزد آن عشق است، ولی در دام کس نمی‌گنجد. مگر ما بیاییم صید او بشویم و این دام ذهن را بگذاریم، که همه را می‌خواهیم در آن جا به تله بیندازیم کنترل کنیم، ما برویم به دام او. این همین رفتن به فضاگشایی است. همانندگی را ببینی، می‌گویی من خودم را از این آزاد می‌کنم بروم به فضای گشوده شده. وقتی وارد فضاگشایی می‌شوی و این فضا گسترده‌تر می‌شود، گسترده‌تر می‌شود، شما دارید به دام زندگی می‌روید. عشق یواش یواش به گوش من دارد می‌گوید، آهسته آهسته می‌گوید، که ذهن نمی‌شنود، صید بودن بهتر از صیادی است. شما هم به خودتان بگویید، هی هر روز، من می‌خواهم صید بشوم، نمی‌خواهم صیاد بشوم. شما به عنوان من‌ذهنی صیاد نشوید، گیر خواهید افتاد، شاید هم افتاده‌اید. دیگر صیادی را بگذارید کنار، می‌گویید بعد از این من می‌خواهم خودم خودم را از این تله‌ها آزاد کنم.

از حضور اولیا گر بسکلی تو هلاکی، ز آن‌که جزو بی کُلی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۴)

بَسْکَلِی: از مصدر سَکَلِدَن و کُسلِیدَن به معنی جدا شدن، جدا شوی.

این‌ها را می‌آوریم، می‌دانم خواندیم، ولی در این ترکیب و ترتیب شما بخوانید خیلی کمک می‌کند. از حضور بزرگانی مثل مولانا اگر جدا بشویم، ما هلاک می‌شویم. برای این‌که جزو بی‌کُل می‌شویم. در ابتدا ما عقل من‌ذهنی داریم، جزو هستیم کل را نمی‌بینیم، پس باید بزرگان را نگه داریم رها نکنیم. همین‌طور:

چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته‌یی دور از خدا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۴)

ما اگر از عاشقان یا اولیا یا آدم‌هایی مثل مولانا دور بشویم و دیگر نخوانیم، به این برنامه گوش ندهیم، می‌گوید مثل این‌که از خدا دور شدی. در قسمت‌های بعدی خواهیم دید که می‌گوید که به خانه‌ها از درش وارد بشوید. در خداوند درواقع مولانا است، بزرگان هستند.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بَدَسْتُ: وُجِب



یک وجب از جمع عاشقان رفتن، امروز ما گفتیم «عاشقم، از عاشقان نگریختم»، یک وجب از جمع عاشقان دور بشوید این مکر شیطان است، این را باید خوب بفهمیم ما. هر موقع جدا شدی از بزرگان بدان که فریب شیطان را خوردی. و این‌ها کسانی هستند که نیمه‌کاره از نردبان آمدند پایین رفتند دوباره به فضای ذهن.

چشم تیراندازش آنگه یافتم که ز تیرِ خرکمان نگریختم

زخم تیغ و تیرِ من منصور شد
چونکه از زخمِ سنان نگریختم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

خرکمان: کمان بزرگ و قوی

سنان: سرنیزه

پس معلوم می‌شود چشم خداوند چشم ما می‌شود. تیرانداز خداوند است که همانیدگی‌های ما را می‌زند. اگر فضا را باز کنیم شناسایی می‌کنیم، لازم نیست بزند. ما خودمان داوطلبانه همانیدگی را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم. اگر شما اصرار کنید در انسجام ذهن و من‌ذهنی را نگه دارید، خداوند با تیر می‌زند، به هیچ همانیدگی رحم نمی‌کند. بزرگ، کوچک، پنهان‌شده، آشکار است، همه را می‌زند. برای همین می‌گوید «تیرِ خرکمان».

خرکمان یعنی کمانش خیلی بزرگ است و جامع است، همه را می‌بیند. پس بنابراین همه را می‌گیرد می‌زند و چنان می‌زند که آسیب ببیند و شما نباید بگریزید. و شما اگر از تیرش نگریزید، یعنی تیرش می‌زند یک چیزی را «آمرِ مر» است، و اطرافش فضا باز می‌کنید و شناسایی می‌کنید که ها! با این چیز من همانیده شده بودم، این آسیب به من رسید و پیغامش این است که من از این باید جدا بشوم.

آن چیزهایی را که داریم نمی‌خواهد دور بیندازیم. ما با همسرمان همانیده هستیم که از همسرمان جدا نمی‌شویم، ولی همانش حذف می‌شود، دیگر او در مرکز ما نمی‌آید. بچه‌مان در مرکز ما نمی‌آید، هنوز بچه ما است، حالا با عشق برخورد می‌کنیم. با آن نیروی زندگی، با نیروی زندگی درون بچه‌مان ارتباط برقرار می‌کنیم. بعضی‌ها فکر می‌کنند می‌گوییم همانیده نشوید یعنی اصلاً جدا بشوید بروید دیگر! با پول همانیده نشوید یعنی یک دلار هم نداشته باشید بروید خیابان بخوابید! نه. فراوان پول داشته باشید، به مرکزتان نیاید، با آن همانیده نشوید.

پس بنابراین می‌خواهد بگوید که چشم تیرانداز، یعنی خداوند، چشم من شد، وقتی از تیرش نگریختم. شما در این لحظه می‌ایستید که اگر اتفاق بدی افتاد اصلاً شکایت نمی‌کنید، ناله نمی‌کنید، انتقاد نمی‌کنید، ناشکری



نمی‌کنید، می‌گویید من چه یاد می‌گیرم، حالا این را زد. به محض این‌که فضا را باز کنید زدن تمام می‌شود. شما دیگر از بزرگی‌ای که، از ارزشی که از آن چیزها می‌آید صرف‌نظر می‌کنید. اگر صرف‌نظر نکنید، تیرانداز صرف‌نظر نکنید می‌زند، صرف‌نظر بکنید نمی‌زند دیگر.

بعد هم می‌گوید، زخم سِنان خیلی سخت است دیگر، ما زخم‌های کوچولو را هی شکایت می‌کنیم، و ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، قرص می‌خوریم، مشروب می‌خوریم، بالاخره بی‌حس می‌کنیم، یک جوری رفع و رجوع می‌کنیم، زخم تیغ و تیر را. وقتی زخم سِنان می‌آید، سرنیزه می‌آید، آن دیگر می‌کشد ما را. می‌گوید وقتی زخم‌های سنگین آمد، من نگریختم و فرار نکردم، گفتم ببینم این برای چه آمده، چه را در من نشانه گرفته، چرا این‌طوری شده، چرا تیر می‌زند، من در من‌ذهنی افراط کردم. و فضا را باز کردم تسلیم شدم، تمام زخم‌های من سبب پیروزی من شد، همان دردهای گذشته هم از بین رفت و به من کمک کرد پیروز بشوم. دیگر این‌ها را می‌دانید به‌نظم کاملاً.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این چشم تیرانداز را ندارد من‌ذهنی، خرکمان را هم نمی‌شناسد، فقط باید با تنبیه، با زخم تیغ و تیر، زخم‌های کوچولو را هم شکایت می‌کند، یک جوری رفع و رجوع می‌کند، خودش را بی‌حس می‌کند و بالاخره با زخم بزرگ‌تر و سِنان می‌فهمد که اشتباه کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به اشتباهش پی می‌برد.

و شما هم شاید افراط کردید الآن زخم سِنان آمده، زخم سِنان را قبول کنید، فرار نکنید تا ببینید که این دردها برای چه آمده و این دردها به اصطلاح بریزند و زندگی را به شما پس بدهند و فضا گشوده‌تر بشود. این چند بیت این‌جا آمده:

چون جفا آری، فرستد گوشمال

تا ز نقصان واروی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نُقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

چون تو وردی ترک کردی در رَوش

بر تو قبضی آید از رنج و تبش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

ورد: دعا، خواندن چیزی به دفعات، در این‌جا یعنی فضاگشایی و استفاده از خرد خداوندی
وَرَد: گُل

رَوش: سلوک

تبش: گرمی، حرارت



آن ادب کردن بُود یعنی: مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

تحویل: تغییر و تبدیل، دگرگونی
تحویلی مکن: تغییر نده، (مجاز) سرپیچی مکن.

گوشمال یعنی گوشمالی، تنبیه. نقصان: کمی، کاستی، فضای ذهن. وارفتن: برگشتن. ورد: دعا. تبش: گرمی و حرارت. تحویل: تغییر، تبدیل. تحویلی مکن یعنی سرپیچی مکن. ها! اگر در این لحظه یک چیزی را بیاوری مرکزت بگویی من از جنس جسم هستم برحسب آن می‌بینم، فوراً خداوند گوشمال می‌فرستد. یک تنبیهی می‌کند شما را تا از این فضای ذهن بروی به فضای گشوده‌شده.

و اگر در این لحظه ورد را که درواقع همین فضاگشایی است ترک کنی، ورد به حرف نیست، از جنس او شدن را ترک کنی، دعا را ترک کنی، دراین‌صورت یک قبضی می‌آید برای تو که توی آن رنج است و درد است. این قبض، این تنبیه، این گوشمال یعنی دارد خداوند شما را ادب می‌کند که این کار را نکن. و آن بیت را می‌خوانی:

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

این شعر را باید بخوانی، تا حالا اشتباه کردم این کار را کردم دیگر بعد از این نمی‌کنم. «هیچ تحویلی از آن عهد کهن»، تو گفته بودی از جنس من باقی می‌مانی، جنسیت را عوض کردی مادی کردی، عوض کن دوباره به آلت. درست است؟ و:

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود این که دل‌گیری‌ست، پاگیری شود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

رنج معقولت شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را به لاش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)

به لاش گرفتن: آن را بی‌ارزش شمردن



به لاش گرفتن یعنی آن را بی ارزش شمردن. توجه می‌کنید که اگر شما به تنبیه‌های کوچولو توجه نکنید، تنبیه‌های بزرگ‌تر می‌آید. پیش از آن‌که این قبض زنجیر بشود، تبدیل به مریضی بدی بشود یا ما خدایی نکرده آلزایمر بگیریم تنبیه بشویم، چیزها یادمان برود، از نظر ذهنی، از نظر جسمی، از نظر روحی، از نظر هیجانی آسیب ببینیم. قبلاً دلمان می‌گرفت، الان به تله افتادیم یک جا پاگیر شدیم.

و با رنج معقول، قابل اداره کردن، می‌شد بیدار شد، ولی چون تنبیه‌های او را جدی نگرفتیم، به حساب نیاوردیم، در نتیجه رنج معقول ما که زندگی معقول کرده، قابل پذیرش کرده، آسیبی به ما نمی‌رسد. رنج معقول یعنی با تنبیه کوچولو ما متوجه می‌شویم، آسیب نمی‌بینیم. ولی وقتی محسوس و فاش می‌شود، یعنی دیگر این قدر مقاومت کردیم، این قدر نصیحت‌های بزرگان را شنیدیم و عمل نکردیم، یا اصلاً نشنیدیم، یا اشارات خداوند را که به صورت «امرِ مُر» می‌آمد که این کار را نکن، این کار را نکن، تنبیه می‌کرد، تنبیه‌هایش را ما دیدیم ولی فقط شکایت کردیم و تأویل کردیم به بدشانسی، الان دیگر گیر افتادیم، فلج شدیم، زمین‌گیر شدیم. نباید به آن‌جا برسانیم. پس نتیجه می‌گیریم که دوباره بسیار مهم است این چند بیت:

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان واروی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

اما این چند بیت هم بسیار مهم است. خداوند تیر می‌اندازد، شما وقتی خشمگین می‌شوید تیر را می‌گیرید می‌شکنید. تیر را نشکن، تیر را بوسه کن بگو، وقتی درد آمد، گرفتاری آمد، بگو این برای بیدار کردن من آمده.

تیر را مَشْکَن که آن تیر شَهِست نیست پَرِتاوی، ز شَصَت آگهیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵)

پَرِتاوی: پرتاب شده، پرتابی

یا می‌توانید بخوانید «شَهِست و آگهیست».

تیر را مَشْکَن که آن تیر شَهِست نیست پَرِتاوی، ز شَصَت آگهیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵)



ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گفْتِ حَقِّ کار حق بر کارها دارد سَبَقِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

خشمِ خود بشکن، تو مَشکن تیر را چشمِ خشمِ خون شمارَد شیر را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)

شیر یعنی شیر خوردن. درست است؟ پرتاوی یعنی پرتاب شده. می‌گوید این تیرهایی که به شما پرتاب می‌شود مردم پرتاب نمی‌کنند، همسایه پرتاب نمی‌کند، این را خداوند پرتاب می‌کند. تو مسئله‌ای که برای شما پیش می‌آید، دردی پیش می‌آید، این را زندگی می‌فرستد برای بیداری تو. پس یک چیز پرتاب شده به وسیله این و آن نیست، تصادفی نیست، بلکه یک موجود آگاهی می‌فرستد و یک چیزی را الآن می‌زند برای آگاه کردن ما که ما همانیده هستیم.

بنابراین گفته تو تیر نمی‌اندازی من تیر می‌اندازم. یعنی تو فکر نمی‌کنی من فکر می‌کنم. اگر قرار باشد که فکرها بیاید از طرف زندگی، حرفش این است همیشه خداوند فکر می‌کند ما فکر نمی‌کنیم. گرچه ما با سبب‌سازی فکر می‌کنیم ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم. نه، ما با من‌ذهنی فکر خداوند را تغییر می‌دهیم، خراب می‌کنیم. توجه می‌کنید؟ درست مثل این‌که یکی تیر می‌اندازد ما کمان را می‌پیچانیم یا خم می‌کنیم یا یک کاری‌اش می‌کنیم، تکانش می‌دهیم.

«ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» یعنی این‌که شما تیر نمی‌اندازید، خداوند می‌اندازد «گفْتِ حَقِّ». و این‌که شما به کمان دست نزن، یعنی مرکز را خالی کنی، با من‌ذهنی‌ات در فکر کردن خداوند دخالت نکنی، درواقع با سبب‌سازی فکر کردن را خراب نکنی، این کار به همه کارها پیشی دارد، اولویت دارد، «کار حق بر کارها دارد سَبَقِ».

کار حق این است که می‌گوید مرکز تو من باید باشم، خداوند می‌گوید در مرکز فقط من می‌توانم باشم، چیز دیگر نمی‌تواند باشد، اگر چیز باشد من می‌زنم، و تیرها هم غلط می‌روند، فکرهای تو مخرب می‌شوند. پس این کاری که باید فضاگشایی کنید، زندگی را بیاورید مرکزتان، این به تمام کارها اولویت دارد.



و الآن هم می‌گوید خشمگین هستی، خشم را بشکن، خشم را بخور، تیر را مشکن. درست است؟ برای این‌که این شیر است، شیر خوردن. این یک چیز مقوی آمده تو را تقویت کند، این رحمتِ خداوند است، اما با چشم خشم ببینی، شیر را خون می‌بیند. مشخص است.

«... وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ...»

«... و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت ...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

این همان آیه است که مولانا از این آیه خیلی استفاده می‌کند که «آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت ...». مولانا تفسیر می‌کند این مربوط به فکر کردن است، حالا در تفاسیر قرآن ممکن است یک چیز دیگر آمده باشد. پس بنابراین تو فکر نمی‌کنی، «ما کمان و تیراندازش خداست». این را می‌دانید.

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن

تیره کردی آب را، افزون مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

که این را دیگر مرتب می‌خوانیم. حالا، تا حالا این کار را کردی، حالا مکن. آب را تا حالا تیره کردی با سبب‌سازی خودت، با ایجاب ذهن و وضعیت‌ها، با دخالت در فکر کردن خداوند، در صنع. بدان که تو فراوانی هستی، زندگی می‌خواهد در تو به خودش زنده بشود. و دخالت در فکر کردن با سبب‌سازی نکن، بگذار خداوند درست فکر کند از طریق شما، خودش را بیان کند. آب را تیره با سبب‌سازی نکن.

جراحت راست دارو حُسنِ یوسف

دوا جُستن ز هر جَراحِ تا کی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۵۴)

پس زخم ما که همین من‌ذهنی باشد، دارویش حُسنِ یوسف در درون ما است. ما هم همه یوسف هستیم، از جنس خداوند هستیم. پس دواي زخم ما، من‌ذهنی ما و دردهای ما، حُسنِ یوسف خودمان است و ما نمی‌توانیم فضا را ببندیم حُسنِ یوسف، زیبایی یوسف خودمان را نبینیم برویم توی ذهن دوا بخواهیم از هر جراح ذهنی، این غلط است. پس در درون با فضاگشایی یوسف خودتان را پیدا کنید، زیبایی یوسف درونتان دواي دردهای شما است.



بحرِ قندم، از تُرش باکیم نیست سودمندم، از زیان نگریختم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

شما این بیت را می‌خوانید هی بگویند «بحرِ قندم، سودمندم»، «بحرِ قندم، سودمندم». یعنی دریای شیرینی هستم، کدام شیرینی؟ شادی خداوند. خداوند اقیانوس شادی است، من هم از آن جنس هستم. پس من بحرِ شادی هستم، از تُرش نمی‌ترسم.

تُرش هر من‌ذهنی است و من‌ذهنی خودم. وقتی با فضاگشایی من می‌توانم دریای شادی خداوند بشوم، چرا از من‌ذهنی خودم که غصه‌ها را پذیرایی می‌کند از آن بترسم؟ از من‌های ذهنی دیگر که تُرش هستند، عبوس هستند، غصه دارند، درد می‌خواهند بدهند، من باکی‌ام نیست. و من دائماً با فضاگشایی سودمندم.

وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، صنع دارید، فراوانی‌اندیش هستید، از زیانی که من‌ذهنی شما به شما می‌تواند بزند و از زیانی که دیگران می‌توانند بزنند چرا فرار می‌کنید؟ شما بحر و قند و سودمند باشید هیچ‌چیز روی شما اثر نمی‌گذارد، قابل دسترسی نیستید. هی بگویند «بحرِ قندم، سودمندم». اگر کسی دردهایش را می‌گوید بگویند «بحرِ قندم، سودمندم». یک کسی بدی می‌کند شما می‌خواهید به او ضرر بزنید، بگویند من سودمندم. من از این سودمندی به هیچ‌وجه دست برنمی‌دارم، من به کسی ضرر نمی‌زنم. اگر می‌توانم سود برسانم می‌رسانم، نرساندم دیگر خداحافظ شما.

«بحرِ قندم، سودمندم»، من شادی مردم را زیاد می‌کنم، آرامش مردم را زیاد می‌کنم، نگرانی را کم می‌کنم، می‌گویم به گذشته تأسف نخورید و آن‌ها را به حضور می‌آورم. اصلاً شناسایی مردم به صورت زندگی یعنی همین. دریای شیرینی را شما در دیگران می‌بینید. شما می‌بینید مردم هم بحرِ قند هستند و سودمند هستند. چرا ما به عنوان من‌ذهنی تُرش هستیم به همدیگر درد می‌دهیم و دائماً زیان می‌زنیم؟ شما یک من‌ذهنی پیدا کنید که کارش زیان رساندن به مردم نباشد. نیست.

ولی شما می‌گویید نه، مردم هرچه می‌خواهند باشند. من می‌دانم اکثریت مردم من‌ذهنی هستند، هم تُرش هستند، هم زیان‌زننده هستند، خروب هستند، ولی من «بحرِ قندم، سودمندم». برای این‌که عاشقم از جنس خداوند هستم. پس خداوند هم بحرِ قند است و سودمند است. یعنی امکان ندارد که خداوند یک کاری بکند برای شما سود نداشته باشد. شما چرا ضرر تفسیر می‌کنید؟ من‌ذهنی آن‌طوری می‌بیند. مگر نمی‌گوییم «رحمت اندر رحمت» است؟ بله؟



رحمتی، بی علتی بی خدمتی

آید از دریا مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

این لحظه اگر ساعت مبارکی باشد، لحظه مبارک باشد، لحظه مبارک یعنی شما فضاگشا باشید، سودمندی و بحر قندی خداوند را می بینید، می بینید شما هم از آن جنس هستید. پس از یک مدتی فضاگشایی امکان ندارد شما به کسی ضرر بزنید. ضرر زدن را من ذهنی سودمند می داند، که نیست. دید من ذهنی غلط است. عبوس بودن، تَرش بودن، غم و غصه داشتن، درد داشتن، درد ایجاد کردن، پخش کردن، این ها کار من ذهنی است.

ببینم یک اقیانوسی که شیرین است، آبش شیرین است، یک ذره تلخی بیندازد توی آن، این بحر تلخ می شود؟ نه، نه. مولانا می گوید شما با فضاگشایی این قدر شیرین می شوید که هیچ کس روی شما نمی تواند اثر بد بگذارد که شما را عبوس کند، غصه دار بکند. پس دست شما است.

این [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] «بحر قند» نیست، این درواقع یک برکه ای است پر از درد، افسانه من ذهنی، و تَرش هم هست و زیان می زند. و اصلاً بحر قندی و سودمندی را نمی شناسد. ولی به تدریج که شما فضا را باز می کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می بینید که دارید دریای شیرینی را می شناسید. و این دریای شیرینی خوشی های من ذهنی نیست. این طوری نیست که شما بیاید ببینید یکی ضرر کرده، ورشکست شده، خوشحال بشوید بگویند که خب دیگر این رفت زیر، من الآن برتر از این هستم، من دیده می شوم، این دیده نمی شود.

ما می خواهیم به همدیگر ضرر بزنیم که آن برود پایین ما دیده بشویم. این ها اداهای من ذهنی است. ولی اگر واقعاً لحظه به لحظه شما می گویند من دارم بحر قندی ام را، سودمندی ام را وسیع تر می کنم، به هیچ وجه نمی توانید آن کار را بکنید. و پس از یک مدت این اتوماتیک توی فکر و رفتار تان می افتد.

قوم، بر وی سرکه ها می ریختند

نوح را دریا فزون می ریخت قند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰)

می دانید که نوح دائماً شادی را می ریخت به قومش، ولی آن ها من ذهنی داشتند. قومش سرکه می ریختند، گرفتاری ایجاد می کردند و هرچه آن ها گرفتاری ایجاد می کردند، نوح فضا را بیشتر باز می کرد و دریای خداوند شیرینی می ریخت. و نوح سودمندی و بحر قندی اش را به خاطر رفتار قومش از دست نداد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



پس ما متوجه شدیم که دریای قند هستیم و سودمند هستیم و نمونه‌اش را مثال می‌زنند همین نوح بوده که هر چقدر قومش سرکه می‌ریختند، ترشی می‌ریختند، گرفتاری ایجاد می‌کردند، او فضا را بیشتر باز می‌کرد. پس معلوم می‌شود اگر چالش شما بزرگ‌تر بشود، هرچه بزرگ‌تر می‌شود شما بیشتر فضا را باز می‌کنید و خرد و شیرینی بیشتری می‌ریزید، یادگیری شما بیشتر است.

توجه می‌کنید که اگر بروید به من ذهنی، همین‌طور که دیدیم در این‌جا [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، این من ذهنی یک رفتاری توأم با انتقاد و شکایت دارد. من می‌گویم شما این حالت ترکیب انتقاد با شکایت و نالیدن را در رفتار من‌های ذهنی ببینید. اگر شما هم آن را دارید، ببینید که بی‌خودی، و یعنی ژاژ این من‌های ذهنی شکایت و انتقاد است؛ ژاژ است، یعنی هیچ اثری ندارد، فقط حال خودشان را و مردم را خراب می‌کنند.

یک موقعی است یکی می‌خواهد یک اصلاحاتی بکند، انتقاد می‌کند و راه‌حل می‌دهد. نه، این‌ها نه راه‌حل دارند نه چیزی، فقط انتقاد و شکایت، حال خودشان را بد می‌کنند، حال دیگران را هم بد می‌کنند. ببینید همچو خاصیتی در شما هم هست؟ اگر هست بگویید من «بحرِ قندم»، فضا را باز کنید، و سودمند هستم و از عبوس بودن و غم و غصه و زیان، من باکی ندارم. هم سودمند هستم، اگر همه هم به من ضرر می‌زنند، من از جنس خداوند هستم و من سود می‌رسانم؛ چون به همه سود می‌رساند، مردم نمی‌توانند بگیرند. خداوند لحظه‌به‌لحظه به همه می‌خواهد سود برساند و سودش را هم می‌فرستد و بعضی از چالش‌ها به‌خاطر این به‌وجود می‌آید که ما ذهناً دوست نداریم. من هم آن‌طور هستم، من هم سود می‌رسانم. اگر نتوانستم، ضرر نمی‌رسانم.

و درضمن دریای شادی هستم، من به شادی مردم اضافه می‌کنم با همان فضاگشایی، عدم انتقاد، حواسم روی خودم است که بحرِ قند بشوم. با این‌که یکی عبوس است من واکنش نشان نمی‌دهم، حرف‌های بد می‌زنند، من واکنش نشان نمی‌دهم، بحرِ قندم را، شوخ‌طبعی‌ام را، فضاگشایی‌ام را، آن اخلاق زندگی را از دست نخواهم داد، شما به خودتان می‌گویید.

شمس تبریزی چو آمد آشکار

ز آشکارا و نهان نگریختم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

وقتی فضا باز شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این خداوند از درون من به‌صورت من و یک آفتاب طلوع کرد، چراکه من عاشق شدم و این غزل را بیت‌به‌بیت خواندم و ابیاتش را در عمل رعایت کردم، عمل کردم. شمس تبریزی که درواقع طلوع خداوند است در مرکز من، که طلوع خودم هم هست، یعنی خودم دارم خودم را می‌شناسم



الآن که «آن» هستم. وقتی آشکار دیگر طلوع کرد، دیگر من از آن حالتِ ذهن که بعضی چیزها را پنهان می‌کرد، پنهان می‌کرد، بعضی چیزها را آشکار می‌کرد، از آن گذشتم، از آن دیگر نگریختم، یعنی دیگر برای من آشکار و پنهان وجود ندارد.

چون «آشکار و پنهان» توجه کنید این هم یکی از بندهایی است که ما تویش گیر می‌کنیم. آقا، خانم، چه چیزی را ما باید به مردم بگوییم، چه چیزی را هم نگوییم که آبرویمان برود، آبرو داریم، ترس داریم که نکند بفهمند ما این‌طوری هستیم واقعاً. حتماً باید بعضی چیزها را پنهان کنیم. بعد آن چیزهایی را هم که خوب هستیم و فلان، این‌ها را می‌توانیم آشکار کنیم مردم ببینند. این‌ها همه ذهن است، من‌ذهنی است.

می‌خواهد بگوید که وقتی زندگی طلوع کرد و این‌که همه‌اش روشنی است، هر لحظه به‌صورتِ صنّع و شادی از شما می‌رود و بحر قنند شدید و سودمند شدید، دیگر یک چیزی را پنهان کنم، یک چیزی را آشکار کنم، باید بترسم، همه‌اش حواسم باشد نکند مردم بفهمند این را! من دیگر از آن گذشته‌ام. درست است؟ ببینید شما هم از آن گذشته‌اید در فضای گشوده‌شده؟ اگر به‌اندازه‌ی کافی گشوده‌شده باشد، شما ترس را می‌اندازید، ترس ندارید که آبروی مصنوعی شما بریزد. شما اشتباه می‌کنید بلافاصله می‌گویید. عیبی دارید به همه می‌گویید و مردم شاید به شما کمک می‌کنند که این عیب شما برطرف بشود، و یعنی آشکار و پنهان دیگر برای شما معنی ندارد.

اما در مراحل اولیه نه‌ها! شما لزومی ندارد، اگر بخواهید که در مراحل اولیه هرچه دارید به مردم بگویید، مسلماً ضرر می‌خورید، نمی‌توانید از من‌ذهنی بیرون بیایید. چون مردم من‌ذهنی دارند، این‌ها را پشت‌سر شما می‌گویند و جلوی شما می‌گویند، شما می‌گویند این‌طوری هستید. شما چون با من‌ذهنی می‌خواهید اقدام کنید، نمی‌توانید خودتان را نجات بدهید.

توجه کنید، می‌گوید «شمس تبریزی چو آمد آشکار»، این در مراحل بعدی است که شما از آشکار و پنهان نمی‌گریزید. نه این‌که امروز شروع کردید روی خودتان کار کردن، آقا شما بیایید بگویید من چه کارهای غلطی کردم و چه عیب‌هایی دارم، نه این کار را نکنید.

اتفاقاً اگر کسی یک کار خوبی می‌کند و می‌خواهد نتیجه بگیرد، باید پنهان نگه دارد، چون من‌های ذهنی می‌آیند خراب می‌کنند. یعنی شما یک کار خیری می‌خواهید بکنید، مثلاً می‌خواهید یک مدرسه، حالا البته من غلو می‌کنم، یک جایی مدرسه بسازید. هی مردم می‌گویند آقا شما چکار می‌کنید؟ می‌گویید من ساختمان می‌سازم و نمی‌گویید مدرسه می‌سازم، اگر بدانند مدرسه می‌سازید نمی‌گذارند بسازید. من ساختمان می‌سازم، بعد آخرسر مدرسه



می‌سازید، یک تابلو می‌زنید، بعد فرار می‌کنید و گرنه می‌گیرند شما را کتک می‌زنند، می‌گویند چرا مدرسه ساختید؟!

بله، اگر کار خیر می‌خواهید بکنید، باید پنهان از چشم من‌های ذهنی بکنید چون حسود هستند. شما هم می‌خواهید پیشرفت کنید، واقعاً نباید بگویید تا یک جایی که این دیگر پیشرفتتان آشکار بشود، مردم نتوانند لطمه بزنند. ولی در چیز معنوی هم، پیشرفت معنوی هم، پنهان‌کاری و نگفتن بسیار مفید است، مگر این‌که شما به این حالت برسید «شمس تبریزی چو آمد آشکار». بعد از آن دیگر کسی نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد، بله. دیگر آن را خودتان می‌فهمید. ولی در مراحل ابتدایی نه. ابیاتی برایتان می‌خوانم:

گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن از حرص و، این حلوا مَخور

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۰)

صبر باشد مُشتهای زیرکان هست حلوا، آرزوی کودکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۱)

مُشتها: خواسته، خواهش

توجه کنید همه این چیزهایی که گفتیم الآن باعث پیشرفت شما می‌شود، فضاگشایی و صبر زمینه است، یعنی همراه شما است همیشه، فضاگشایی و صبر. اگر می‌خواهی سخن مثل شکر بگویی، صبر کن از حرص. «گر سخن خواهی که گویی چون شکر» یعنی دست به صنّ بزنی، زندگی خودش را از شما بیان بکند، از حرص و رفتن به ذهن و زیاد کردن همانیدگی‌ها و در این باره حرف زدن پرهیز کن و این چیز شیرین را که به نظر حلوا می‌آید مَخور.

صبر چیست؟ صبر چیزی است که اشتهای زیرکان ایجاب می‌کند. زیرکان همان انسان‌هایی هستند که فضاگشایی می‌کنند، از جنس زندگی می‌شوند در این‌جا. «هست حلوا آرزوی کودکان»، حلواي من‌ذهنی، خوشی‌های من‌ذهنی را خوردن، خشمگین شدن و از ذوق خشم استفاده کردن، دیدید بعضی‌ها خشمگین می‌شوند می‌زنند و داغان می‌کنند، خراب‌کاری می‌کنند، برای این‌که دیده بشوند، «فلانی قدرت دارد یک دفعه نمی‌دانید چکار می‌کند»، خب آدم به گوشش می‌رسد من‌ذهنی خوشش می‌آید، این حلوا است. حلواهای ذهن را یا من‌ذهنی را، محصول ذهن را خوردن، آرزوی آدم‌های نابالغ است، کودکان است.



در این جا البته ما کودکانی داریم الآن که کودکان عشق ده ساله، دوازده ساله واقعاً خردمند هستند. منظور از کودکان آدم های چهل ساله، پنجاه ساله، شصت ساله نابالغ هستند که هنوز فضا را باز نکردند، روی خودشان کار نکردند، من ذهنی دارند، ناموس دارند، پندار کمال دارند. مُشْتَهَا یعنی خواهش، خواسته.

بله، اما خیلی از شما که سؤال می پرسید، خواهش می کنم این دو بیت را حتماً تکرار کنید. سؤال نکنید. سؤال یک مطلب ذهنی است، شما را در ذهن نگه می دارد. فکر نکنید که یک سؤال ذهنی بکنید، جواب ذهنی بگیرید به شما کمک می کند، نه. سؤال و جواب شما را در ذهن زندانی می کند.

چون نپرسی، زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پُرآن تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

و ر بپرسی دیرتر حاصل شود

سَهْل از بی صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

سَهْل: آسان

سَهْل یعنی آسان. اگر سؤال نکنی، فضا را باز کنی، این فضای گشوده شده به تو اطلاعات بدهد، شما را به صنع برساند، صبر کنی، ابیات مولانا را تکرار کنی، به برنامه ها گوش بدهی و صبر کنی، نپرسی. یک جایی را نفهمیدی اشکالی ندارد، لزومی ندارد ذهناً بتوانی بفهمی. برو جلو بعداً متوجه می شوی. اگر نپرسی، این فضای گشوده شده و به حضور زنده شدن زودتر کشف می شود، فضا زودتر باز می شود. هرچه بیشتر سؤال مطرح می شود، این فضا بسته می شود و منقبض تر می شوی.

نخواه این موضوع حضور را و به حضور رسیدن را و زنده شدن به خدا را با ذهنت بفهمی، این را نخواه تو. همین طوری بخوان برو جلو. «مرغ صبر» از همه مرغ ها پُرآن تر است، از همه ابزارها پُرآن تر است. اگر بپرسی دیرتر حاصل می شود و آن چیزی که آسان است از بی صبریت مشکل خواهد شد.

گر شوم مشغول اشکال و جواب

تشنگان را کی توانم داد آب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷)



گر تو اشکالی به کلی و حرج صبر کن، الصبر مفتاح الفرج (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

حرج: تنگی و فشار
الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید در رستگاری و نجات است.

اگر کسی هم که در این راه معلم است، واقعاً این معلم اگر مشغول اشکال و جواب ذهنی بشود، در این صورت کار نمی‌تواند بکند، چون یک سؤال را جواب می‌دهی من ذهنی یک سؤال دیگر مطرح می‌کند، آن را جواب می‌دهی، دوباره یک من ذهنی، معلم را هم مشغول می‌کند به ژاژ. اصلاً جواب سؤالات ذهنی را به ذهن دادن جزو ژاژ است. شما دو چیز را تا حالا شناخته‌اید، یکی فضای ذهن است که مشغول سبب‌سازی و ژاژ است. سؤال کردن برحسب ذهن و جواب دادن برحسب ذهن در این زمینه ژاژ است. اما فضاگشایی و صنع و امروز گفت شادی بی‌سبب، این‌ها چه هستند؟ این‌ها اصل هستند، این‌ها مهم هستند، این‌ها مسئله حل‌کن هستند، این‌ها کمک‌کننده هستند. و اگر تو همه‌اش اشکال هستی، اگر اشکال خیلی داری، «به کلی» یعنی همه‌اش اشکالی و تنگنا هستی، حرج یعنی تنگنا، صبر کن، برای این‌که صبر کلید گشایش است. صبر کن، بخوان، گوش بده، صبر کن. نتیجه، شما به برنامه گنج حضور گوش کنید، اگر نفهمیدید و سؤال دارید، سؤال نکنید. بعد بروید برنامه بعدی را، برنامه بعدی را، یواش‌یواش خواهید دید که سؤالاتتان دارد جواب داده می‌شود، خودتان دارید جواب می‌دهید و این جواب‌ها از درون شما می‌آید. حرج: تنگی و فشار، تنگنا. الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید در رستگاری و نجات است یا گشایش است.

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷)

لقا: دیدار خداوند

ترجمانی هر چه ما را در دل است دست‌گیری هر که پایش در گل است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸)

این‌جور بیت‌ها را باید حفظ کنید و تکرار کنید. ای خداوند که دیدار تو جواب همه سؤالات من است، همه مسائل من است، بدون سروصدای ذهن و ژاژ ذهن و سبب‌سازی ذهن مشکل از تو حل می‌شود.



«ترجمانی» یعنی می‌تواند نشان بدهد آن چیزی که ما در دل داریم. تمام همانیدگی‌ها و دردهای ما را تو به ما نشان خواهی داد با فضاگشایی و دیدارِ تو. «دست‌گیری هر که پایش در گِل است»، هر کسی که پایش در گِل همانیدگی‌ها است، به‌عنوان هشیاری گیر کرده، فقط تو می‌توانی دست‌گیری کنی؛ یعنی غیر از خداوند با فضاگشایی هیچ‌چیزی در این جهان به ما کمک نمی‌کند.

توجه کنید تکرار ابیات مولانا ما را به آن سمت سوق می‌دهد. تکرار ابیات مولانا به شما کمک نمی‌کند که بروید من‌ذهنی با من‌ذهنی مسائلتان را حل کنید. تکرار ابیات مولانا فکر و عمل شما را عوض می‌کند. یکی از مزایای تکرار ابیات مولانا این است که سبک زندگی شما را عوض می‌کند، برای این‌که فکرهای شما را عوض می‌کند، فکرهای شما عوض بشود شما کمتر به خودتان ضرر می‌زنید.

همین الآن داشتیم آن‌جا، گفت چه؟ گفتیم که «بحرِ قندم»، «سودمندم»، شما نگاه کنید وقتی به ما ضرر می‌خورد چه قدر ما اشتیاق داریم به آن‌ها ضرر بزنیم، انتقام بگیریم، به ما ضرر خورده حق داریم ضرر بزنیم، ولی اگر شما با خودتان قرار بگذارید که من سودمندم، من از سودمندی دست برنمی‌دارم و از بحرِ قندی هم دست برنمی‌دارم، خواهید دید که نه، شما جواب ضرر را با ضرر نمی‌دهید. شما سودمند باقی می‌مانید. یک کسی حرف‌های ترش می‌زند، آدم عبوسی است، حرف‌های پر از درد می‌زند، شما انتقاد نمی‌کنید، حالتان را خراب نمی‌کنید، برای این‌که می‌گویید من بحرِ قندم. ایراد هم نمی‌گیرید. درست است؟

پس دست‌گیر همه ما که پایمان در گِل همانیدگی‌ها گیر کرده، خود زندگی است که با فضاگشایی کمکش به ما می‌رسد. لقا: دیدار، و بیشتر جاها لقا می‌دانید معنی دیدار خداوند می‌دهد. می‌گوید این‌طوری نیست که من شما را ببینم، «لقا» را در این‌جور معانی به‌کار نمی‌برند، بیشتر اوقات مولانا برای دیدار خداوند به‌کار می‌برد و این با فضاگشایی صورت می‌گیرد یا تسلیم، این را می‌دانید.

پیرو پیغامبران بودم به جان من ز تهدید خسان نگریختم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

این بیت در غزل بود، می‌خواهم چند بیت راجع به این بیت بخوانم. یعنی پیرو بزرگان بودم، پیغام‌آوران بودم با تعهد، با تمام دل و جان، و هر حرفی زدند من فهمیدم عمل کردم، بنابراین از تهدید خسان، من‌های ذهنی بگویم که حالا اگر این حرف مولانا را عمل کنم این شخص از من بدش می‌آید یا مثلاً هر تهدید دیگری، از آن فرار نکردم.



صبرِ جملهٔ انبیا با منکران کردشان خاص حق و صاحبِ قرآن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۰)

صاحبِ قرآن: نیک طالع، خوش اقبال

هر که را بینی یکی جامهٔ دُرست دان که او آن را به صبر و کسب جُست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱)

هرکه را دیدی برهنه و بینوا هست بر بی‌صبری او آن گوا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۲)

گوا یعنی شاهد. صاحبِ قرآن یعنی نیک طالع، خوش اقبال. و صاحبِ قرآن یعنی دو چیز که با هم قرآن می‌کنند اگر یکی بزرگ باشد خب آن کوچولو با آن قرآن کرده، آن هم بزرگ می‌شود. با فضاگشایی، ما که امتداد خدا هستیم با خداوند قرآن می‌کنیم، مقابله می‌کنیم یا با مولانا قرآن می‌کنیم که دانشش ما را کمک می‌کند.

بنابراین صبر همهٔ انبیا یعنی پیغمبران با منکران یا با من‌های ذهنی که همیشه انکار می‌کردند، آن‌ها را خاص حق کرده و آن‌ها مجبور شدند فضا را باز کنند و صاحبِ قرآن شدند، یعنی با خداوند قرآن کردند، خلاصه به خداوند تبدیل شدند. اگر شما هم در مقابل منکران، من‌های ذهنی صبر کنید و فضاگشایی کنید، شما هم با خداوند قرآن خواهید کرد.

بعد توضیح می‌دهد که هر کسی یک لباس درستی دارد، حالا این لباس درست ممکن است لباس حضور باشد یا واقعاً در کار مادی پیشرفت کرده و چیزهای مادی خوبی دارد، بدان که زحمت کشیده و صبر کرده. ما داریم می‌گوییم زحمت و صبر، زحمت و صبر. درست است؟

ولی هرکه را می‌بینید برهنه و بینوا است، «برهنه» در این‌جا به‌لحاظ معنوی یعنی لباس فقر نپوشیده، لباس من‌ذهنی پوشیده، من‌ذهنی دارد و بینوا است، یا نه، به‌لحاظ مادی هیچ‌چیز ندارد. درست است؟ بدان که این شخص بی‌صبر بوده. پس بینوایی شخص به‌لحاظ معنوی، به‌لحاظ مادی دلیل بر بی‌صبری او است، دلیل این است که کار نکرده و سختی‌های کار را تحمل نکرده، در مقابل سختی‌های کار فضا را باز نکرده، وگرنه موفق می‌شد.



توجه می‌کنید ما می‌افتیم، چیزی یاد می‌گیریم بلند می‌شویم، چه به‌لحاظ پیشرفت مادی چه معنوی. عرض کردم شما تصمیم می‌گیرید خشمگین نشوید، ولی یک‌دفعه خشمگین می‌شوید، از آن یاد می‌گیرید. یک‌دفعه حرف درشت می‌زنید مشتری‌تان می‌رود، بعد می‌بینید ضرر زیادی به شما خورد. خب نمی‌نشینید گریه کنید، یاد می‌گیرید پس از این پیش مشتری حرف درشت نزنید، احترامش را نگه دارید، فضا را باز کنید، بالاتر از او نشینید، برتری‌تان را به مشتری نشان ندهید، چون یک بار تجربه کردید مشتری رفت. توجه می‌کنید؟ یاد می‌گیرید.

پس به‌لحاظ مادی و معنوی هر دو یاد می‌گیریم، بلند می‌شویم. شکست وجود ندارد. یادگیری وجود دارد، بلند شدن و حرکت کردن. شما این بچه‌ای که می‌خواهد بلند شود و روی پایش راه برود، شما نگاه کنید چند بار می‌افتد؟ هی می‌افتد بلند می‌شود، هی می‌افتد بلند می‌شود، هیچ به فکرش نمی‌آید که من افتاده‌ام، دیگر یعنی نمی‌توانم راه بروم دیگر. به‌لحاظ معنوی، مادی، همه ما مثل او باید یاد بگیریم هم به‌لحاظ معنوی پیشرفت کنیم هم به‌لحاظ مادی.

این‌طوری نیست که من دیگر خشمگین نخواهم شد، دیگر خشمگین نشوم، نه. من به ذهن نخواهم رفت؛ من بارها دوباره به ذهن خواهم رفت، خواهم افتاد، ولی یاد می‌گیرم چرا رفتم، چه می‌شود که من می‌روم. و شما می‌توانید یاد بگیرید. دارد می‌گوید:

هرکه مُسْتَوْحِش بُود، پُر غَصّه جان
کرده باشد با دَغایی اِقتِران
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۳)

مُسْتَوْحِش: بیمناک
دغا: حيله‌گر

صبر اگر کردی و اِلَف با وفا
از فِرَاق او نخوردی اِین قَفَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۴)

اِلَف: دوستی
فِرَاق: دوری، جدایی
قَفَا: پشت‌گردن

خوی با حق ساختی، چون انگبین
با لَبَن که لَا اُحِبُّ اَلْأَفْلَین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۵)



خوی: عادت، در این جا به معنی انس و الفت

لَبَن: شیر

لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ: من چیزهای آفل و گذرا را دوست ندارم.

مُسْتَوْحِش یعنی بیمناک. دغا: حيله گر، منظور من ذهنی است. اِلْف یعنی دوستی. خوی یعنی عادت، در این جا به معنی انس و الفت. لَبَن: شیر. «لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ» که بارها خواندیم، یعنی من چیزهای آفل و گذرا را دوست ندارم، این را ابراهیم خلیل گفته و شما هم باید بگویید، من چیزهای گذرا و آفل را که ذهنم نشان می دهد دوست ندارم. دوست ندارم یعنی مرکز نباید بیاید، عاشقش نیستم. پس شما عاشق هیچ چیز که ذهنتان نشان می دهد نیستید، برای این که همه این ها حادث و گذرا است.

هر کسی بیمناک باشد و جانش پر از غصه باشد که همه من های ذهنی این طوری هستند، حتماً با یک دغایی اِقتِران کرده اند، یعنی قرین یک دغا شدند. دغا همان من ذهنی شان است یا من های ذهنی دیگر.

اگر ما فضا را باز بکنیم و صبر کنیم و دوستی با وفا با خداوند داشته باشیم در این صورت از فراق او، یعنی خداوند، پس گردنی نمی خوریم، فرمول است دیگر. شما یک فضا را باز کنید، جفا نداشته باشید، وفا داشته باشید، دوستی ای که وفادار است، لحظه به لحظه فضا باز کنید و صبر کنید گرچه که سختی ها می آید، در این صورت از فراق خداوند، در جدایی با او، پس گردنی نمی خورید، تنبیه نمی شوید.

در این صورت فضا را باز می کنی خوی و انس با خداوند می گیری، «با حق ساختی»، با زندگی خو می گیری مانند عسل و شیر، عسل و شیر را چه جوری قاطی می کنی با هم قاطی می شوند، یعنی که من آفلین را دوست ندارم. پس اگر شما آن چیزهایی که ذهن نشان می دهد دوست نداشته باشید، مانند شیر و عسل قاطی می شوید، یعنی شما در آن فضای گشوده شده با خداوند قاطی می شوید.

لَا جَرَمَ تَنهَا نَمَانْدِي هَمچنان

کآتشی مانده به راه از کاروان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۶)

چون ز بی صبری قرین غیر شد

در فراقش پُرغم و بی خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

صُحبت چون هست زَر دَه دَهی

پیش خاین چون امانت می نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)



زَرِّ دَهْدَهی: طلای ناب

«زَرِّ دَهْدَهی» یعنی زر ناب و خالص. می‌گویند به‌ناچار تنها نمی‌ماندیم، دنبال بیت‌های قبل است. اگر فضا را باز کنیم و اُنس و اُلْفَتِ با وفا و پایدار، با صبر با خداوند داشته باشیم، تنها نمی‌مانیم. تنها کیست؟ من‌ذهنی است. وقتی با خداوند هستید تنها نیستید. اتفاقاً می‌گوییم اگر بتوانید تنها بمانید این تنهایی لازم است، همان:

ای عاشقِ جریده، بر عاشقانِ گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

که ما به آفریدن و زنده شدن به او می‌پردازیم. بنابراین:

لاجرم تنها نمایی همچنان کآتشی مانده به راه از کاروان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۶)

یعنی ما از کاروانِ عاشقان عقب نمی‌ماندیم. ما به‌عنوان من‌ذهنی از کاروان تکامل عقب ماندیم، هنوز خداوند در حال تکامل ما است، ولی ما گرفتار شدیم در ذهن و از ذهن بیرون نمی‌رویم، مقاومت می‌کنیم. فکر می‌کنیم ذهن آخرین پایگاه ما است. بی‌صبر هستیم.

چون‌که بی‌صبر هستیم، هر کسی بی‌صبر باشد می‌رود توی ذهن دیگر، وقتی بی‌صبر هستیم رفتیم «قرینِ غیر»، یعنی غیر از خداوند، یعنی من‌ذهنی شدیم. غیر یعنی هر چیزی غیر از خداوند غیر است. «چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد»، در فراقِ زندگی یا خداوند پُرغم و بی‌خیر شد، یعنی اگر برویم به من‌ذهنی دور از خداوند باشیم هم پُرغم می‌شویم، هیچ خیری نخواهیم داشت، نه برای خودمان نه برای دیگران.

و به شما می‌گویند «صحبت» یعنی همنشینی‌ات، شما الآن می‌گویید با چه کسی همنشین بشوم؟ با من‌های ذهنی؟ یا با فضاگشایی با خداوند؟ می‌گویند این زرِ خالص است، طلایِ خالص است، خیلی پرقیمت است. الآن تصمیم می‌گیری با چه کسی همنشین بشوی، با چه کسی دوست بشوی. خوب نگاه کن دوست را درست تعیین کن. اگر دوستان تو همه من‌ذهنی دارند و خودت هم با من‌ذهنی خودت دوست شدی، در این صورت پُرغم و بی‌خیر خواهی شد.



پس این معاشرت و دوستی‌ات زَرّ خالص است. این خائن است، به تو خیانت خواهد کرد. به‌عنوان زندگی من ذهنی خائن است، خیانت می‌کند. برای این‌که تو را می‌گیرد به‌عنوان زندگی صرف مسئله می‌کند، صرف غم می‌کند، صرف بی‌خیری می‌کند. تو پس این همنشینی‌ات را، صحبت‌ات را، دوستی‌ات را پیش این خائن، من‌ذهنی خودت و من‌های ذهنی خائن دیگر، چه‌جوری امانت می‌نهی؟ امانت را این‌ها پس نمی‌دهند، خراب می‌کنند.

خوی با او کن کامانتهای تو

ایمن آید از اُفول و از عُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

عُتو: مخفف عُنُو به‌معنی تعدی و تجاوز

خوی با او کن که خو را آفرید

خوی‌های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

برّه‌یی بدهی، رَمِه بازت دهد

پرورنده هر صفت خود رَب بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۱)

رَمِه: گله‌گاو، گوسفند و یا اسب

عُتو یعنی تعدی و تجاوز، مخفف عُنُو است. رَمِه یعنی گله‌گاو، گوسفند یا اسب. خب می‌گوید فضاگشایی کن، تو اُنس و الفت با زندگی بگیر. خوی با کسی کن یا با عاشقان بکن، آدم‌هایی مثل مولانا که امانت‌های تو که زندگی‌ات است ایمن بشود از فرو رفتن و از بین رفتن و از تجاوز، از تعدی، غارت نکنند، به‌عنوان باج نگیرند. بهترینش این است که تو فضا را باز کنی با خداوند خو کنی، «خوی با او کن که خو را آفرید». عادت یا انس با کسی بکن که انس و الفت و خو را آفریده و خوی‌های پیغمبران را پروریده.

تو اگر یک برّه بدهی، در این‌جا برّه یک چیز ذهنی هست، رَمِه بازت می‌دهد. ما حاضر نیستیم باورهای کهنه را بدهیم برود. یک برّه بده به تو یک رَمِه باز، نترس، رَمِه باز پس می‌دهد و پرورنده هر صفت خوب در ما، عالی، خود خداوند است. پس می‌بینید چقدر تأکید می‌کند که شما فضاگشایی کنید و صبر داشته باشید.

برّه پیش‌گرگ امانت می‌نهی!

گرگ و یوسف را مَفرما همرهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۲)



گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور، که ناید زو بهی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۳)

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۴)

حالا برّه در این جا نماد زندگی است. می‌گوید زندگی‌ات را پیش گرگ امانت می‌نهی، گرگ همین من‌ذهنی خودمان و دیگران است. تو گرگ و یوسف را مفرما مهری، همراه نکن. یعنی زندگی‌ات را به من‌ذهنی و من‌های ذهنی نسپار. زندگی تو شبیه یوسف است، زیبایی تمام صفات خداگونه ما درواقع به یوسف تشبیه شده. زندگی، حضور، خدایت را به گرگ من‌ذهنی مسپار که ما سپرده‌ایم. درواقع بیشتر مردم از من‌ذهنی می‌پرسند چه‌کار کنند، همان کار را می‌کنند.

اگر گرگ یعنی من‌ذهنی با تو روباهی بکند، بخواهد شما را فریب بدهد، باور مکن. هیچ حرف من‌ذهنی را باور نکن، نه من‌ذهنی خودت نه دیگران را که از او بهی نمی‌آید، از او خیری نمی‌آید. و جاهل که همه من‌های ذهنی جاهل هستند یا همه جاهلان من‌ذهنی هستند، جاهل اگر به ما همدلی بکند بگوید بگذار مشورت به تو بدهم، دوست دارم، می‌خواهم به تو کمک روحی بکنم، بگو من نمی‌خواهم. برای این‌که عاقبت به تو از فضای جاهلی خودش لطمه خواهد زد، زندگی تو را خراب خواهد کرد. پس هر من‌ذهنی زندگی شما را خراب خواهد کرد.

مثل داستان خرس که آن جوان اعتماد کرد به خرس. آن پیر گفت به خرس اعتماد نکن، به من‌ذهنی‌ات اعتماد نکن، گفت نه حسادت می‌کنی. آخرسر می‌دانید سنگ را برداشت مگس را بیراند و سر او را خرد کرد. پس جاهل، من‌ذهنی نه به خودش خیر می‌رساند نه به دیگران.

ابیاتی دوباره می‌خوانم برایتان. می‌خواهیم آن داستان دفتر ششم را این‌جا ادامه بدهیم. این ابیات مثنوی را برایتان می‌خوانم.

ای خُنگ آن را که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱)



ای روان پاک، بستوده تو را

چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۲)

ای خداوند و شهنشاه و امیر

من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۳)

شما با زندگی راز و نیاز می‌کنید، می‌دانید یک مدتی من ذهنی داشتید، حرف‌های بیهوده و ژاژ زیاد گفتید و کارهای اشتباه زیاد کردید، باید عذر بخواهید. این چند بیت همین عذر است. می‌گویند خوشا به حال کسی که ناگهان فضا باز بشود روی تو را ببیند یا ناگهان اصلاً کلاً در کوی تو بیفتد، یعنی ذهن متلاشی بشود و بیفتد به فضای گشوده‌شده و از جنس تو بشود. می‌گویند «ای روان پاک، بستوده تو را» یعنی هر کسی روانش، روحش پاک شده باشد از همانیدگی‌ها حتماً زندگی را ستایش می‌کند و من ذهنی را نمی‌کند.

وقتی من ذهنی داشتم چقدر ژاژ و بیهوده حرف زدم. یعنی چه؟ یعنی اگر شما من ذهنی دارید، این قدر حرف نزنید. ژاژ و بیهوده است، هیچ نتیجه ندارد حرف زدن برحسب جهل من ذهنی. حالا «ای خداوند و شهنشاه و امیر» ای خدا و شهنشاه و امیر، من نمی‌گفتم آن‌ها را، جهل من می‌گفت. آن‌ها را به حساب من نگذار. یعنی نمی‌گذارد. آن ژاژها و آن بیهوده‌گویی‌هایی که در ذهن کرده‌ایم، اگر شما الآن فضا را باز می‌کنید، خداوند به حساب شما نمی‌نویسد. می‌گویند چرا این قدر بیهوده حرف زدی؟ الآن پنجاه سال است، پنجاه سال دارد بیهوده حرف می‌زنی، وقت من را گرفتی، برای چه؟ من انتقام می‌گیرم! همچو چیزی نیست. همین‌که شما، مثل شیر آب می‌ماند، باز می‌کنید شیر را آب می‌آید. رحمت اندر رحمت است و این لحظه فضا را باز کردید، آمدید به این لحظه، مبارک ساعت شد.

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

از دریا در این ساعت مبارک رحمت او می‌آید و ژاژهای قبلی را، گناهان قبلی را در نظر نمی‌گیرد.

شمه‌یی زین حال اگر دانستی

گفتن بیهوده کی دانستی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۴)



شَمَه: لفظاً به معنی یک بار بوییدن است. اما در فارسی به معنی چیز اندک از هر چیز به کار می‌رود.

یک ذره من به حضور آگاه بودم، به تو آگاه بودم، دید تو را داشتم، یک بویی از این برده بودم، این گفتارهای بیهوده و ژاژ را کی می‌دانستم؟ کی به زبان می‌آوردم؟ کی منکر می‌شدم؟ درست است؟ شما به خداوند می‌گویید.

اما از دفتر ششم بیت ۱۷۳۹ شروع می‌کنیم این قصه صوفی را ادامه می‌دهیم، صوفی و قاضی را. برای کسانی که تازه به برنامه پیوسته‌اند می‌دانید در دفتر ششم یک قصه‌ای شروع شد که یک بیماری نزد طبیبی می‌رود که این بیمار همین بیمار من‌ذهنی است و طبیب به او می‌گوید که تو هرچه که به ذهنت رسید و میلش را داشتی، انجام بده و یعنی من‌ذهنی که ما را به این روز رسانده، هرچه که میل آن است ما انجام می‌دهیم و معلوم است با ابیاتی هم که امروز خواندیم، این من‌ذهنی فقط می‌خواهد درد ایجاد کند و از طریق درد است که آگاه خواهد شد، وقتی ضربه به آن نخورد از خواب بیدار نمی‌شود.

بالاخره این راه می‌افتد، کنار آب می‌افتد، من یک کمی خلاصه می‌گویم از اولش، می‌بیند یک صوفی دارد دست و صورتش را می‌شوید، می‌بیند این سرش پایین است و پشت گردنش برای سیلی زدن خیلی مناسب است. یک سیلی محکمی به او می‌زند. وقتی صوفی که آدم قوی‌هیکلی بوده برمی‌گردد می‌بیند که این یک آدم لاغری است و اگر بزند می‌میرد، می‌گوید من این را نمی‌زنم و می‌برم پیش قاضی.

می‌بینید که این صوفی به هر حال درست است که صوفی است، ولی عقلاً یک کمی درست کار می‌کند. آن‌جا دعوا نمی‌کند، نمی‌زند بکشد. می‌فهمد که باید آخر را ببیند. و عاقبت بینی را مولانا در آن‌جا برای ما توضیح می‌دهد در اول قصه.

به هر حال می‌برد پیش قاضی، قاضی که رسیدگی می‌کند به جریان، به صوفی می‌گوید که خب سیلی را که خوردی، آن‌که هیچ، نصف اموالت را هم باید بدهی به این و صوفی خیلی ناراحت می‌شود که این چه جور قضاوتی است تو می‌کنی؟

بعد از آن قصه ادامه پیدا می‌کند و مولانا از قاضی، آها! حالا آن‌جا یک اتفاق دیگری هم می‌افتد. ضمن این‌که صوفی اعتراض می‌کند در این حیص و بیص و این مریض می‌بیند که نه پشت سر قاضی هم واقعاً برای سیلی زدن خیلی مناسب است و سیلی ارزان تمام شده، یک چیزی هم به آدم می‌دهند وقتی که آدم سیلی می‌زند، یک سیلی هم به پشت گردن قاضی می‌زند، ولی همان سیلی قاضی را به یک مرشد معنوی تبدیل می‌کند.



یعنی مولانا می‌خواهد نشان بدهد که دردهایی که به ما وارد می‌شود، به این قاضی، او را تبدیل می‌کند به آدمی مثل مولانا. پس مولانا هم درد کشیده، ولی از درد یاد گرفته. ولی این صوفی شکایت می‌کند و حرف قاضی را درست تجزیه و تحلیل نمی‌کند که یعنی چه این، که این آمده به من سیلی زده.

و به‌طور تلویحاً دارد می‌گوید که چرا جریمه می‌کند؟ می‌گوید که تو از جنس درد هستی، به صوفی می‌گوید، یک آدم دردمند را به خودت جذب کردی، او آمده به تو سیلی زده، تقصیر تو بوده. برای این‌که از جنس درد بودی، یک آنتن داری می‌گوید ای درد بیا پیش من، ای درد بیا پیش من، خب این هم که دردمند است، می‌خواهد به یک آدمی که درد می‌طلبد به او درد بدهد، آمده سیلی زده. تقصیر شما بوده که از جنس درد بودی، بنابراین نصف اموالت را بده که تنبیه بشوی، یعنی آگاه بشوی. ولی از این تنبیه صوفی چیزی یاد نمی‌گیرد تا آخر دارد همین موضوع و همین باورمندی را ادامه می‌دهد. چه را؟ که من وضعیت من‌ذهنی را در ذهن نگه می‌دارم. قاضی می‌خواهد بگوید که تمام این تنبیه‌ها و سیلی‌ها برای این است که تو بیدار بشوی. حالا من دارم نتیجه‌گیری می‌کنم هی از این موضوع‌ها.

پس دردهایی که برای شما می‌آید، برای بیدار کردن شما است. شما می‌خواهید مثل قاضی بیدار بشوید واقعاً؟ فضا را باز کنید بگویید درد را من طلبیدم و موضوع درد را من یاد بگیرم و بیندازم و تبدیل بشوم و بعد از این هر دردی می‌آید، هر دردی می‌آید من را بیدار می‌کند و من دنبال درد هستم، «درد جو و، درد جو و، درد، درد». چون هر دردی من را بیدار می‌کند، این بینش قاضی است.

صوفی می‌گوید درد چیست؟ خداوند می‌تواند بی‌درد این زندگی را پیش ببرد. همین‌طور که می‌بینیم با همانیدگی‌ها و بدن و فلان و این‌ها وضعیت، همین‌طوری ما ادامه بدهیم، خداوند قادر است این کار را می‌تواند بکند.

حالا دوباره، پس از نصیحت کردن قاضی صوفی را چندین بار، باز هم صوفی بیدار نشده و از یکی از این سؤالات که دوباره ایرادگیری‌هایی که صوفی می‌کند، ما قضیه را پی می‌گیریم.

تیترا

«باز مکرر کردن صوفی، سؤال را»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۳۹)



همان یک سؤال را می‌گوید. که آقا، خداوند قدرت دارد و می‌تواند همین‌طور که ما هستیم، همانیدگی‌ها، وضعیت من، با بچه‌ام همانیده‌ام، با شوهرم، نمی‌دانم با زنم همانیده‌ام، با پوالم همانیده‌ام، خب این‌ها را می‌خواهم نگه دارم. ولی خداوند چون قادر است می‌تواند ما را، من هم می‌دانم درضمن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند باید تبدیل بشوم، گفت خداوند که قادر است می‌تواند این کار را بکند، چرا این قدر به ما زجر می‌دهد که همانیدگی‌ها را رها کن!

و این درواقع فکر غالب بیشتر مردم است. نمی‌خواهند عوض بشوند، نمی‌خواهند تبدیل بشوند، نمی‌خواهند از باورهای کهنه دست بردارند. درحالی‌که اگر این من‌ذهنی باشد، ما نمی‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. این باید متلاشی بشود، به جای آن آن بی‌نهایت بنشیند. زندگی ما در این دردها و همانیدگی‌ها گیر افتاده. اگر این متلاشی نشود، زندگی ما است که بی‌نهایت می‌شود. همان بی‌نهایت ما توی این همانیدگی‌ها است. اگر این‌ها همین‌طور بماند و شما دست نزنید، چه‌جوری بی‌نهایت و ابدیت او پیش خواهد آمد؟ نخواهد آمد.

ولی صوفی این موضوع را نمی‌فهمد و بیشتر مردم هم نمی‌فهمند. یعنی نمی‌فهمند که می‌فهمند ها، ولی دوباره برمی‌گردند به ذهن مثل صوفی. می‌گویند آقا ما وضعیتمان را می‌خواهیم حفظ کنیم، ما نمی‌توانیم همانیدگی‌هایمان را بیندازیم، ما باید خودمان را مقایسه کنیم، ما باید از جهان ارزش قرض کنیم. هی می‌خرند، این را می‌خرند، آن را می‌خرند، ما باید دیده بشویم، ما واقعاً نمی‌توانیم دیده نشویم. مردم را نگاه کن چه‌جوری زندگی می‌کنند، همه می‌خواهند دیده بشوند، شما می‌گویید ما دیده نشویم! گفتیم شما خودتان را مقایسه نمی‌کنید. اگر شما مثل بقیه مردم زندگی کنید، تقلید کنید، به جایی نمی‌رسیم. ببینیم دوباره صوفی چه‌جوری سؤال می‌کند.

گفت صوفی: قادر است آن مُستَعان

که کند سودای ما را بی‌زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۳۹)

مُستَعان: یاری‌خواسته‌شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند، یکی از نام‌های خداوند است.

آنکه آتش را کند وَرَد و شَجَر

هم تواند کرد این را بی‌ضرر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۰)

وَرَد: گل
شَجَر: درخت



آنکه گل آرد برون از عینِ خار هم تواند کرد این دی را بهار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۱)

مُسْتَعَان: یاری خواسته شده، و یکی از نام‌های خداوند است، یعنی کمک‌کننده. وَرْد: گل. شَجَر: درخت. اشاره می‌کند به داستان حضرت ابراهیم، می‌گوید که آن خداوند قادر است که این سودای ما را، سودای ما چیست؟ ما می‌خواهیم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. خداوند، می‌گوید می‌تواند این کار را بکند بدون این‌که زیان به همانیدگی‌های ما برسد. ببینید شما هم این‌طوری هستید یا نه؟

آن کسی که آتشِ نمرود را می‌تواند گل و شَجَر بکند، درخت بکند، گلستان بکند، بنابراین بدون ضرر رساندن به همانیدگی‌های ما این کار را می‌تواند، ما را هم می‌تواند تبدیل کند. این فکر غلط است دیگر، می‌دانید. «آن‌که گل آرد برون از عینِ خار»، کسی که از عین درد گل بیرون می‌آورد، خب درد باید بریزد. «هم تواند کرد این دی را بهار»، این زمستان را بهار می‌تواند بکند، زمستان من را. می‌گوید من می‌خواهم این زمستان را بهار بکند درحالی‌که همانیدگی‌ها را نگه دارم، دردهایم را هم نگه دارم. مگر می‌شود همچون چیزی؟!

آنکه زو هر سَرُو آزادی کند قادر است ار غصّه را شادی کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۲)

آنکه شد موجود از وی هر عدم گر بدارد باقی‌اش، او را چه کم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۳)

آنکه تن را جان دهد تا حی شود گر نمیراند، زیانش کی شود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۴)

حی: زنده

حی یعنی زنده. می‌گوید آن کسی که، یعنی خداوند، اگر، خودش دارد می‌گوید اگر از همانیدگی‌ها دست بردارد و آزاد بشود مثل سرو، یعنی بی‌نهایت قد پیدا می‌کند، یعنی به بی‌نهایت خداوند زنده بشود، «آن‌که زو هر سرو آزادی کند» یعنی انسان مثل سرو آزادی بکند، یعنی خداوندی که از طریق او هر کسی می‌تواند بی‌نهایت بشود و



مثل سرو بشود، آزاد باشد، قادر است که غصه ما را شادی بکند. چرا دیگر این قدر اذیت می‌کند؟! چالش چیست دیگر؟ همانندگی را بینداز، امر مَر، چیزهایی پیش بیاید که من خوشم نمی‌آید! نه.

آن کسی که از وی هر عذمی چیزی شده، ما عدم بودیم دیگر، از آن‌ور آمدیم هیچ بودیم، یک‌دفعه جسممان پیدا شده و موجود شدیم. اگر همین جسم را همین‌طوری که جوان نگه دارد، باقی نگه‌دارد و پیر نشویم و مریض نشویم، چه می‌شود؟ «آنکه تن را جان دهد تا حَی شود»، آن کسی که به این تن جان داده تا زنده بشود، اگر این بدن را نمراند در هفتاد هشتادسالگی، مگر چیزی از او کم می‌شود؟ مگر همچون قدرتی ندارد؟ خب، این اشتباه است. برای این‌که این تن آفل است. این‌ها حادث‌اند. آن چیزی که پایا است، خود زندگی است. ما باید به او زنده بشویم. پس بنابراین آفلین باید بریزند، این صوفی نمی‌فهمد. بعضی از ما هم شاید متوجه نیستیم.

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟ بنده را مقصود جان، بی‌اجتهاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۵)

جواد: بخشنده

دور دارد از ضعیفان در کمین مکر نفس و فتنه دیو لعین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۶)

کمین: پنهان‌گاه

لعین: لعنت‌شده، ملعون

می‌گوید چه می‌شود آن بخشنده، جواد یعنی بخشنده. جواد: بخشنده. کمین: پنهان‌گاه. لعین: لعنت‌شده، «خود چه باشد گر ببخشد آن جواد»، یعنی آن خداوند بخشنده، «مقصود جان»، یعنی تبدیل ما به بی‌نهایت او بشود، اما بدون کوشش ما، بدون پرهیز ما، بدون صبر ما، بدون اجتهاد ما. نمی‌شود این‌طوری بشود؟ و از ضعیفان مثل ما هم مکر من‌ذهنی و فتنه شیطان را دور نگه دارد. یعنی من‌ذهنی و شیطان هم به ما حمله نکنند، ما که آدم‌های ضعیفی هستیم. خب شما به‌عنوان امتداد دیو، شیطان، من‌ذهنی هستید، خودتان را ضعیف می‌پندارید که خداوند شما را این‌طوری نگه دارد، به‌عنوان من‌ذهنی و آن موقع دیو به امتداد خودش که او را اداره می‌کند، حمله نکند، اذیتش نکند، خراب‌کاری نکند؟ این‌ها را صوفی می‌گوید و ببینیم قاضی چه می‌گوید در جوابش.



تیتَر

«جواب دادنِ قاضی، صوفی را»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۷)

پس بحث‌هایی بین قاضی و صوفی هست که بین درواقع یک من‌ذهنی است که متوجه نیست و مولانا می‌خواهد روشن کند که چرا مردم در ذهنشان گیر کرده‌اند، با این‌همه شعر خواندن، با این‌همه کوشش باز هم به خداوند زنده نمی‌شوند. برای این‌که می‌خواهند من‌ذهنی را و حالت‌هایش را نگه دارند، می‌خواهند باورهای کهنه را نگه دارند، باورمندی را نگه دارند، می‌خواهند من‌ذهنی را نگه دارند.

**گفت قاضی: گر نبودی امر مُر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۷)

مُر: تلخ

**ور نبودی نَفَس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وَغَا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۸)

چالیش: چالیش، جنگ و کشمکش
وَغَا: جنگ، پیکار

**پس به چه نام و لقب خواندی مَلِک
بندگان خویش را ای مُنْتَهَک؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۹)

مَلِک: پادشاه
مُنْتَهَک: رسوا، در بعضی نسخه‌ها مُنْهَک به معنی پرده‌در و هتک‌کننده آمده‌است.

مُنْتَهَک یعنی رسوا، یعنی دور از خداوند. نتیجه کسی که به خداوند زنده نشده، من‌ذهنی دارد. مُر: تلخ. چالیش یعنی چالیش، جنگ و کشمکش. وَغَا: جنگ. مَلِک یعنی پادشاه. مُنْتَهَک همین‌طور که گفتم رسوا. رسوا یعنی باز هم دور از خداوند. توجه کنید کسی که در این‌جا یعنی در دنیا من‌ذهنی دارد، از هر لحاظ رسوا است، برای این‌که به عقلش نمی‌رسد که باید از جنس خداوند باشد، من‌ذهنی را نگه داشته رسوای تمام کائنات است. همه موجودات به او می‌گویند که این حالتِ نهایی تو نیست، ولی ما ذهن را نگه داشتیم.



قاضی می‌گوید که اگر امرِ مُر نبود، «آمرِ مُر» امری است که ذهن خوشش نمی‌آید. امرِ مُر مرتب اتفاق می‌افتد برای ما که ما بفهمیم کار ما با ذهن درست نیست. هر چیزی که ذهنتان بدش می‌آید، امرِ مُر است. و اگر خوب و زشت و سنگ و دُر نبود، خوبِ خوبِ مطلق است، زشت هم من‌ذهنی است. سنگ من‌ذهنی است، دُر هم حضور است، می‌گوید اگر این‌ها با هم تفاوتی نداشتند و اگر نفس و شیطان و هوا نبود، نفس من‌ذهنی و شیطان که هست و نفس امتداد او است و خواهش‌های نفسانی نبود و اگر زخم و چالش و جنگ نبود، در این صورت ملک یعنی پادشاه یا خداوند به چه نام و لقب بندگان خودش را می‌نامید؟ ای رسوا یا ای دور از خدا که این موضوعات را متوجه نمی‌شوی، خیلی سطحی‌اندیش هستی.

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟ چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۰)

حلیم: فضاگشا
حکیم: دانا، فرزانه

صابرین و صادقین و مُنَفِّقین چون بُدی بی‌رهزن و دیو لعین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۱)

صابرین: صبرکنندگان
صادقین: راستگویان
مُنَفِّقین: انفاق‌کنندگان
لَعین: ملعون، لعنت‌شده

رُستم و حمزه و مُخَنَّث یک بُدی علم و حکمت باطل و مُنَدَّک بُدی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۲)

حَمَزه: عموی پیامبر(ص)
مُخَنَّث: مردی که احوال و اطوار زنانه دارد. کنایه از مرد بدکار، ترسو
مُنَدَّک: متلاشی‌شده

حلیم: فضاگشا. حکیم: دانا. صابرین: صبرکنندگان. صادقین: راست‌گویان. مُنَفِّقین: انفاق‌کنندگان، یعنی بخشنندگان. لَعین: لعنت‌شده. حَمَزه: عموی پیغمبر که نماد شجاعت است و همین‌طور رُستم هم نماد شجاعت است. مُخَنَّث یعنی ترسو، بدکار، مردی که اطوار زنانه دارد. مُنَدَّک: متلاشی‌شده. حالا دیگر ببخشید این‌ها یک ذره لغت دارد.



در این صورت خداوند می‌خواهد جنس خودش را در انسان ببیند. یعنی صبور بودن و فضاگشا بودن را در انسان ببیند. اگر انسان در محدودیت و ستیزه و انکار در ذهن باقی می‌ماند، همین را اگر نگه می‌داشتیم، چه‌جوری می‌توانستیم در واقع صبور باشیم؟ آن که صبور نیست، آن که فضاگشا نیست، آن که شجاع نیست، آن که حکیم نیست. حکیم یعنی فیلسوف و در این‌جا یعنی حکمتِ خداوند، حکمت علم خداوند، خرد کُل، نه حکمت من‌ذهنی. و صبرکنندگان و راست‌گویان، صابرين و صادقین و بخشنندگان، این‌ها چه‌جوری می‌شد اگر دیو لعین و رهنز نبود؟

چون همین‌که ما می‌خواهیم راستین باشیم، شیطان فوراً دخالت می‌کند با من‌ذهنی، و بدون شیطان ما چه‌جوری می‌توانیم به اصطلاح صادق بشویم، صابر بشویم، مُنْفِق بشویم؟ آن موقع خداوند می‌خواهد شجاعت را، نترسی را، همه را در انسان ببیند خاصیت‌های خودش را. در این صورت رُستم و حمزه و مُخَنَّث، یک آدم ترسو، یکی بود. مُخَنَّث: مردی که اطوار زنانه دارد، یا به هر حال دوجنسه است، در این‌جا به معنی ترسو. در این صورت علم و حکمت خداوند باطل می‌شد.

توجه کنید می‌گوید که یک راهی، یک حکمتی از آن‌ور از طرف خداوند می‌آید. اگر راه‌های من‌ذهنی هم همان بود که ما می‌گوییم الآن، اگر نمی‌گوییم، چرا شکایت می‌کنیم؟ چرا می‌گوییم آن چیزی که من می‌گفتم نشد؟ چرا می‌گوییم پس راه من چرا کار نکرد؟ خب راه شما من‌ذهنی بود.

پس راه‌های من‌ذهنی کار نمی‌کند. یک راه هست. اگر قرار بود که همه بیایند ساختمان بسازند بدون توجه به ساختمان‌سازی، همه ساختمان‌ها هم پابرجا باشند، دیگر علم ساختمان‌سازی دیگر معنی نداشت که! بله؟ پس همه راه نیست، راه‌های من‌ذهنی راه نیست. یک راه هست که از آن‌ور می‌آید با فضاگشایی. قاضی می‌خواهد به این صوفی این‌ها را بفهماند، این صوفی هم متوجه نمی‌شود.

پس اگر قرار باشد آدم‌های ترسو و بُزدل که نمی‌توانند یک چیزی را ببندازند، و یک چیزی را ببخشند، درحالی‌که خداوند بخشنده‌است، رحمت اندر رحمت است، خداوند صادق است، آن راست‌گویی را، راستین بودن را چه‌جوری تجربه کند در ما؟

خداوند می‌خواهد همه خاصیت‌هایش را در ما ببیند. اگر ما من‌ذهنی را نگه داریم، همان‌طور که صوفی می‌گوید، چطور این امکان دارد؟ بله؟ ولی بله این هم از آیه قرآن آورده:

«الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ»



«شکیبایان و راستگويان و فرمانبرداران و انفاق‌کنندگان و آنان که در سحرگاهان آمرزش می‌طلبند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۷)

یعنی یک عده‌ای این چیزها را فهمیده‌اند، طبق این آیات قرآن که می‌گوید شکیبا هستند، صبور هستند، راستین هستند، یعنی فضا را باز می‌کنند در این لحظه و فرمانبردار هستند، یعنی به حرف‌های من‌ذهنی‌شان عمل نمی‌کنند، فضا را باز می‌کنند از آن‌ور حکمت می‌آید، و این‌ها می‌بخشند و در این لحظه، سحرگاهان، از خداوند آمرزش می‌طلبند. آمرزش می‌طلبند یعنی از او می‌خواهند که ما را از همانیدگی‌ها نجات بدهد.

می‌گوید پس اگر شما می‌خواهید من‌ذهنی را نگه دارید و ابزارش را و تمام عواملش را نگه دارید، چطور این چیزها ممکن است؟

**علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی ست
چون همه ره باشد، آن حکمت تهی ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۳)

**بهر این دُگان طبع شوره‌آب
هر دو عالم را روا داری خراب؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۴)

**من همی دانم که تو پاکی، نه خام
وین سؤالت هست از بهر عوام**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۵)

عوام: عامه مردم، مردم عادی و معمولاً بی‌سواد، همه خلق، اکثر مردم

عوام یعنی عامه مردم. می‌گوید که علم و حکمت، در این مورد وقتی فضا باز می‌شود علم و حکمت خداوند می‌آید که شما را نجات بدهد، برای راه و بی‌رهی است. یعنی راه او هست، بی‌راهی، هر راهی که من‌ذهنی پیشنهاد می‌کند بی‌راهی است.

پس شما می‌دانید برای نجات شما صُنْع باید بیاید، علم و حکمت زندگی بیاید با فضاگشایی شما. اگر شما بروید ذهن، هر جور هر کسی فکر می‌کند، «آن» راه باشد، در این صورت آن علم و حکمت تهی است. نمی‌شود که هر کسی از طریق ذهنش برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند، «آن» علم و حکمت باشد. نه آن ژاژ است، و این صوفی و برخی از ما متوجه نمی‌شویم.



و برای همین می‌گوید که به‌خاطر همین دُگانی که باز کردی در ذهن و این هشیاری جسمی که شوره‌آب است، تو می‌خواهی هر دو عالم خراب بشود؟ یعنی هم این دنیایت خراب بشود، هم آن دنیایت؟ بعد می‌گوید که من می‌دانم تو در ذات پاک هستی و این حرف‌ها را می‌زنی برای این‌که عوام بفهمند. و الآن دو بیت را می‌خوانم:

**جُورِ دَوْران و هر آن رنجی که هست
سهل‌تر از بُعدِ حَقّ و غفلت است**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۶)

جُور: ستم کردن
بُعد: دوری

**زآنکه اینها بگذرند، آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه بُرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۷)

می‌گوید تمام دردهایی که زمانه به ما وارد می‌کند و هر رنجی که ما می‌بینیم، این آسان‌تر از دوری از خداوند و غفلت از او است. یعنی وقتی فضا را ما می‌بندیم، درست است که درد می‌آید همانندگی‌ها را، آن سخته‌کمان، آن خرکمان گفت در غزل، نشانه می‌گیرد و دردمان می‌آید، تمام این دردهای از دست دادن همانندگی‌ها، این‌ها سهل‌تر از دوری از خداوند است.

و برای این‌که این رنج‌ها آفل هستند می‌گذرند، ولی آن نمی‌گذرد. ما آمدیم به او زنده بشویم و نیک‌بختی او دارد که وقتی می‌میرد جان آگاه ببرد، جان‌ش زنده باشد به خداوند.

پس این‌که می‌گویید، صوفی می‌گوید ما این ذهن را، من ذهنی را نگه داریم جاودانه بشویم، این‌ها هم جاودانه بشوند، این تنم بماند و دست از همانندگی‌ها برنمی‌دارد، همانندگی‌ها و دردها را نمی‌اندازد، این غفلت است. اما یک حکایت مولانا در این‌جا می‌آورد، اجازه بدهید این را من توضیح بدهم سریع، خیلی آسان است.

«حکایت در تقدیر آن‌که صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراقِ یار بُود.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۸)

بنابراین صبر در رنج‌هایی که در این زمانه در ذهن برای ما پیش بیاید، برای این است که ما بیدار بشویم. این‌ها ساده‌تر و سهل‌تر از دوری از خداوند است.



آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی
ای مروّت را به یک ره کرده طی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۸)

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا؟
تا به کی باشم درین خواری چرا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۹)

تیمار: پرستاری، نوازش و مراقبت از شخص بیمار یا آسیب‌دیده، دلسوزی

«تا به کی باشم درین خواری چرا؟» یا «درین خواری چرا؟» خواری چرا؟ یعنی جایی که خواری را ما می‌چریم. تیمار: پرستاری. پس داستان یک زن و شوهری را می‌گوید که خیلی شبیه داستان ما و خداوند است. درست مثل این‌که ما و خداوند صحبت می‌کنیم. یک زن با شوهرش دارد صحبت می‌کند، اول زن صحبت می‌کند.

می‌گوید که، یک زن به شوهرش می‌گوید که هی آگاه باش حواست نیست، شما عدل و انصاف را دیگر به‌کلی فراموش کردی، چرا پرستاری از من نمی‌کنی؟ چرا به من توجه نمی‌کنی؟ «هیچ تیمارم نمی‌داری چرا؟» چرا به من نمی‌رسی؟ رسیدگی به احوالم نمی‌کنی؟ تا کی باید در این خواری چرا باشم؟ تا کی باید در این فضا من غذا بخورم که هم‌هش خواری است؟ درست است؟ یا تا به کی در این خواری بمانم؟ چرا؟ چرا باید این‌همه خواری بکشم؟ یعنی ما داریم به خداوند می‌گوییم خدایا، چقدر در این خواری چرا باید بچریم ما؟ درست است؟

گفت شو: من نفقه چاره می‌کنم
گرچه عورم، دست و پایی می‌زنم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۰)

شو: شوهر
نفقه: هزینه زندگی
عور: برهنه، در این‌جا تهی‌دست

نفقه و کِسْوَه‌ست واجب، ای صنم
از مَنّت این هر دو هست و نیست کم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۱)

نفقه: هزینه زندگی
کِسْوَه: لباس

شو یعنی شوهر. نفقه: هزینه زندگی، یعنی همین نفقه است. عور: برهنه. کِسْوَه: لباس. این شوهر به این خانم می‌گوید که برای من طبق شرع، این خرجات را باید بدهم که من دارم می‌دهم.



خداوند هم به ما می‌گوید به‌عنوان من‌ذهنی، من شکم تو را سیر می‌کنم، من هرچه لازم باشد به تو می‌رسانم. گرچه عورم، یعنی من در مرکز چیزی ندارم و دست و پای می‌زنم.

می‌گوید که ای صنم، ای زن زیبای من، فقط از نظر شرعی این خرجی تو و لباس برای من واجب است، بقیه چیزها نه، من دیگر لازم نیست دستبند بخرم، گردنبند بخرم.

خداوند هم می‌گوید من مسئول برآوردن نیازهای روان‌شناختی تو نیستم. من قرار شده غذایت را بدهم و لباس حضور بدهم به تو. فعلاً که تو لباس خشن به تن کردی. می‌گوید هر دو را من می‌دهم. پس شوهر می‌گوید که من لباس می‌خرم برای تو، خرجیات را هم می‌دهم. تمثیل است، توجه کنید.

آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و، پُر و سَخ بُد پیرهن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۲)

وَسَخ: چرک

گفت: از سختی تنم را می‌خورد کس کسی را کِسوه زین‌سان آورد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۳)

کِسُوَه: لباس

وَسَخ یعنی چرک. پس زن آستینش را نشان می‌دهد، خشن بوده، یک لباس خشنی بوده، پر از چرک بوده. یعنی چه؟ یعنی لباسی که پوشیده لباس من‌ذهنی است و هر کاری که می‌کند به چرک و خشونت آلوده است، لباسش خشن است. پس ما داریم می‌گوییم این چه لباسی است خدایا، به ما دادی؟ چرا این‌طوری شده؟

آن زن هم به شوهرش می‌گوید که از بس که زبر است تنم را می‌خورد، آخر کسی به کسی یک چنین پیراهنی می‌خرد؟ ما هم داریم به خدا می‌گوییم آخر یک چنین پیراهنی تو به ما دادی! غافل از این‌که این پیراهن را ما خودمان درست کردیم این‌جا.

گفت: ای زن یک سؤال می‌کنم مرد درویشم، همین آمد فتم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۴)



این درشت است و غلیظ و ناپسند لیک بندیش، ای زن اندیشه‌مند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۵)

بندیش: بندیش.

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق؟ این تو را مکروه‌تر یا خود فراق؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۶)

به او می‌گوید ای زن یک سؤال می‌کنم، درحالی‌که من درویشم و تمام هنرم درویشی است. خداوند هم به ما می‌گوید که ای انسان، از تو یک سؤال می‌کنم، که من ذهنی دارد، من مرد درویشم، من مرکز هیچ چیز نیست، تو هم مرکزت باید خالی باشد و فن هر دوی ما همین است. این‌که من خالق هستم و به صنع دست می‌زنم، این است که مرکز خالی است، و فن تو هم باید همین باشد.

می‌گوید که درست است که این پیراهن را پوشیدی و این دردهایی که من به تو می‌دهم، این درشت و غلیظ و ناپسند است، ولی ای انسان، تو اندیشمند هستی، خوب فکر کن، این پیراهن را بدهم، این دردسرها را بدهم، بهتر است به نظر تو یا طلاق؟ این درشت و زشت‌تر یا طلاق؟ یادمان باشد طلاق در آن زمان‌ها خیلی بد بوده، خب زن تنها می‌مانده و این‌ها و کار هم که نمی‌کرده، یا شاید هم بی‌سرپرست و بی‌پناه می‌شده، حالا آن را دارد مثال می‌زند.

خداوند هم به ما می‌گوید که این دردهایی که من به شما می‌دهم بیدار بشوید، این زشت‌تر است یا جدایی از من؟ معلوم است جدایی از او. اصلاً اگر جدا باشیم که ما به آن منظوری که آمدیم، نمی‌رسیم. این تو را زشت‌تر یا جدایی؟ درست است؟ بعد می‌آورد دوباره به انسان:

همچنان، ای خواجه تشنیه‌زن از بلا و فقر و از رنج و محن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۷)

تشنیه‌زن: ناسزاگو، بدگو، ایرادگیر
محن: جمع محنت، رنج‌ها، سختی‌ها

لاشک، این ترک هوا تلخی‌ده است لیک از تلخی بعد حق به است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸)



لا شک: بدون شک، بی تردید
بُعد: دوری

گر جهاد و صَوْم سخت است و خشن لیک این بهتر ز بُعد مُمتَحِن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۹)

صَوْم: روزه، روزه گرفتن
بُعد: دوری
مُمتَحِن: امتحان کننده

تشنیع زن یعنی ناسزاگو. مَحَن: جمع محنت. لاشک: بدون شک. بُعد: دوری. صَوْم: روزه. مُمتَحِن یعنی امتحان کننده. حالا سؤال می کند از من و شما که من ذهنی داریم. ای خواجه ای که، ای آقای که، ای خانمی که دائماً شکایت می کنی و ایراد می گیری، ناسزا می گویی، من ذهنی را بالا می آوری، که از بلا و فقر و رنج و مَحَن من شکایت دارم، چرا این قدر بلا دارم؟ چرا فقر مادی دارم، فقر معنوی دارم؟ چرا این همه درد هست؟

بدون شک ترک خواهش های نفسانی تلخی ده است، برای این که این صوفی نمی خواهد خواهش های نفسانی را رها کند. البته شما ممکن است بگویید که یعنی چه ما این ها را می فهمیم؟ درست است که می فهمیم، ولی انجام نمی دهیم. اگر می فهمیم و انجام می دهیم، چرا این انبار ما موش دارد؟ و این هشیاری چرا جمع نمی شود؟ چرا ما آزاد نمی شویم از من ذهنی؟ پس ما عمل نمی کنیم. ممکن است بفهمیم ولی عمل نمی کنیم. من ذهنی بدون تغییر مانده.

می گوید درست است که ترک هواهای نفسانی، آن چیزی که من ذهنی می خواهد، ترکش سخت است. ترک نیازهای روان شناختی سخت است، حواس آدم به روی خودش بیاید سخت است. همین چیزهایی که تا حالا گفتیم، این کارها سخت است. اما یادمان باشد تلخی اش به اندازه بُعد خداوند نیست، دوری از خداوند نیست.

اگر تلاش یا جهاد، منظور از تلاش همان مَصَاف و روزه و پرهیز، سخت و خشن است، پس پرهیز و تلاش در راه، همین که بیت هم «مَصَاف» داشت، این ها سخت است، ولی یادمان باشد این ها بهتر از دوری امتحان کننده یعنی خداوند است. پس امتحان کننده هر لحظه امتحان می کند. اگر شما به وسیله من ذهنی تان واکنش نشان می دهید، شکایت می کنید، انتقاد می کنید، ناسزا می گوید، می گوید این چه خدایی است، شما باید به اعمال خودتان نگاه کنید.



رنج کی ماند دمی که ذوالمین گوید: چونی؟ تو ای رنجور من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰)

ذوالمین: صاحب منتها، صاحب عطاها، از صفات خداوند

میگوید وقتی «ذوالمین» یعنی همین خداوند یک لحظه بپرسد، ای بیمار من، حالت چطور است؟ آن موقع رنج نمی‌ماند. یعنی شما باید تلاش کنید که بالاخره دیدار صورت بگیرد و عملاً او حال شما را بپرسد.

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است لیک آن ذوق تو پرسش کردن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱)

کت: که تو را

اگر نگوید، برای این که فهم و فن درک آن را نداری. یعنی خداوند احوال پرسشی می‌کند از شما، اگر توی ذهن باشی نمی‌فهمی. اگر فضا را باز کنی، متوجه می‌شوی که این صنع و شادی که از آن‌ور می‌آید دارد به تو کمک می‌کند. این رحمت اندر رحمت به تو دارد کمک می‌کند، در مبارک ساعت آن رحمت می‌آید. هر لحظه تو را امتحان می‌کند، اگر رفوزه نشوی و قبول بشوی، رحمتش را می‌گیری. می‌گوید اگر نگوید، معنی‌اش این نیست که نمی‌گوید، برای این که تو آن فهم را نداری که درک کنی.

اما «لیک آن ذوق تو پرسش کردن است». این ذوقی که همه ما داریم الآن مولانا می‌خوانیم، داریم برنامه اجرا می‌کنیم، برنامه گوش می‌کنیم، عیب‌های خودمان را پیدا می‌کنیم، یعنی دارد آن احوال ما را می‌پرسد و گرنه ما چه جوری این کار را می‌کنیم. ذوق ما برای کار روی خودمان پرسش کردن خداوند است.

آن ملیحان که طبیبان دل‌اند سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۲)

ملیح: نمکین، زیبا

ور حذر از ننگ و از نامی کنند چاره‌یی سازند و پیغامی کنند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۳)

حذر: پرهیز کردن، ترسیدن و دوری کردن از چیزی



ور نه، در دلشان بود آن مُفْتَكِر نیست معشوقی ز عاشق بی خبر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۴)

مُفْتَكِر: در این جا به معنی اندیشه و افکار

ملیح: نمکین، زیبا. حَذَر: پرهیز کردن. مُفْتَكِر در این جا به معنی اندیشه و افکار. و منظور مُفْتَكِر همین ما انسان ها هستیم که می گوید مَلیحان، بانمکانی مثل مولانا می خواهند حال ما را بپرسند، ولی از نام و ننگشان پرهیز می کنند. ولی ما همیشه در نظرشان هستیم، یک راهی پیدا می کنند پیغام را به ما می رسانند.

می گوید که آن مَلیحان، بانمکانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی که این ها طبیبان دل هستند، می خواهند حال رنجوران، بیماران من ذهنی مثل ما را بپرسند. و اگر نمی خواهند شناخته بشوند به خاطر ننگ و نام، نمی خواهند بلند بشوند بگویند ما بیاییم حال شما را بپرسیم، حتماً چاره ای می سازند و پیغام را به شما می رسانند. درست است؟

آن «مُفْتَكِر» یعنی فکر کرده شده، فکر کرده شده ما هستیم. می گوید مَلیحان، آدم هایی مثل مولانا، ما همیشه در دلشان هستیم. و آن ها چون از جنس زندگی هستند، زندگی را در ما می بینند و عاشق ما هستند. می گوید معشوق در جهان وجود ندارد که از عاشق بی خبر باشد. تمام معشوقان از عاشقان باخبرند. اگر ما عاشق واقعی مولانا باشیم، مولانا حتماً پیغام را به ما می رساند. توجه کنید ما باز هم آمدیم به آن موضوع که می گوید «پیرو پیغامبران بودم به جان».

پیرو پیغامبران بودم به جان من ز تهدید خسان نگریختم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

اگر شما واقعاً عاشق بزرگان بشوید به جان، آن ها پیغامشان را به دل شما می رسانند. درست است؟

ای تو جوئی نوادر داستان هم فسانه عشق بازان را بخوان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۵)

نوادر: جمع نادره، چیزهای کمیاب و نادر



بس بجوشیدی در این عهد مدید تُرک جوشی هم نگشتی ای قَدید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۶)

مَدید: دراز، کشیده شده
تُرک جوش: گوشت نیم پز، نیم پخته
قَدید: گوشت خشک کرده نمک سود

دیده‌یی عمری تو داد و داوری وآنکه از نادیدگان ناشی‌تری (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۷)

نوادِر: جمعِ نادره، چیزهای کمیاب و نادر. مَدید: دراز. تُرک جوش یعنی گوشت نیم پز، نیم پخته. قَدید: گوشت خشک کرده نمک سود. قَدید را مولانا خیلی به کار می برد. حالا یادمان باشد آن تُرک دنبال افسانه بود و دارد می گوید که هر من ذهنی شبیه آن تُرک است که پارچه عمرش دزدیده می شود و دارد رو به ما می کند، می گوید «ای تو جویایِ نوادر داستان». تو دنبال داستان های شگفت انگیز نادر هستی. تو بیا ببین که افسانه عشق بازان نادرترین افسانه است. عشق بازانی مثل مولانا که به زندگی زنده می شوند و هر کسی که بخواهد جدی باشد در این کار، واقعاً عاشق باشد متعهد باشد، پیغام را به دلش می رساند. پس عشق بازان کسانی هستند که به زندگی زنده می شوند و زندگی را در دیگران می بینند و آن ها را هم به زندگی زنده می کنند. این داستانِ نادری است. افسانه اصلی این است.

یادمان باشد آن تُرک که در آن، با خیاط به او می گفت که لطیفه بگو. منظورش این بود که در این دنیا که آن خیاط است، همانندگی ها شکفته بشوند و از شکفته شدن همانندگی ها او لذت ببرد و همان طور که یادتان هست چشم هایش بسته می شد، می خندید چشم هایش بسته می شد و زندگی اش دزدیده می شد، در ذهن، در ذهن می ماند.

پس خندیدن همانندگی ها افسانه ای بود که تُرک دنبالش بود و سبب دزدیده شدن زندگی اش بود. الآن می گوید که تو که افسانه پرستی، افسانه اصلی تو هستی، از جنس زندگی هستی، این را در داستان بعدی هم می گوید. خلاصه «بس بجوشیدی در این عهد مدید»، در این هفتاد سال یا اگر بشریت را بگوئید این همه سال بوده، در دردها جوشیده، جنگ ها شده، دردهای شخصی بوده، ما به همدیگر درد دادیم، در خانواده درد دادیم، جوشیدیم. هر کسی در شصت هفتاد سالگی می بیند که خیلی جوشیده، خیلی درد کشیده، ولی حتی نیم پز هم نشده، هنوز به صورت همان گوشت خشک باقی مانده.



یک عمر می‌بینی که وقتی با من ذهنی عمل می‌کنی، بدی می‌آید، ضرر می‌آید. وقتی فضا را باز می‌کنی، خیر می‌آید. «دیده‌یی عمری، تو داد و داوری». دیده‌ای که اگر با من ذهنی عمل می‌کنی، یک جوری می‌شود، با فضاگشایی عمل می‌کنی، یک جوری می‌شود. آن موقع داد و داوری خداوند را دیده‌اید. دیده‌اید که داوری خداوند و عدل او همیشه برقرار است این لحظه، بستگی دارد به این که تو چه کار می‌کنی، چه انتخاب می‌کنی. آن موقع این‌ها را که دیده‌ای هیچ چیز یاد نگرفته‌ای، عین نادیدگان هستی، اصلاً مثل این که هیچ چیز ندیده‌ای. و نادیدگان شاید تجربه ندارند، بچه‌ها هستند. بچه‌ها که ندیدند این دردهای ما را، تجربه ما را ندارند، آن‌ها بهتر از ما بلد هستند. از نادیدگان ناشی‌تر هستی.

هر که شاگردیش کرد، استاد شد

تو سپس تر رفته‌یی ای کور لُد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۸)

لُد: دشمن سرسخت، کوردل ستیزه‌گر

خود نبود از والدینت اختبار

هم نبودت عبرت از لیل و نهار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۹)

اختبار: آگاهی یافتن، آزمایش، تجربه

لُد یعنی دشمن سرسخت، کوردل ستیزه‌گر. اختبار یعنی آگاهی یافتن، تجربه یافتن، یاد گرفتن. اختبار. اختیار نیست‌ها! «اختبار». حالا می‌گویند هر کسی فضا را باز کرد، شاگردی خداوند کرد، استاد شد. اما ما در من ذهنی همه‌اش عقب‌تر رفته‌ایم ای کور ستیزه‌گر. درست است؟ دارد به صوفی می‌گویند، دارد به همه ما هم می‌گویند.

فرض کنیم والدینت، پدر و مادر بی‌سواد بودند یا روستایی بودند، به تو چیزی یاد ندادند. از گردش روزگار لحظه به لحظه چیزها عوض شده، چیزی یاد نگرفتی؟ هیچ چیزی از گردش شبانه‌روز که چهل سالت شده، پنجاه سالت شده، شصت سالت شده، هشتاد سالت شده، هیچ چیزی یاد نگرفته‌ای؟ هی بهانه می‌گیری پدر و مادر من که چیزی به من یاد ندادند. بابا، تو هفتاد سالت است. گردش روزگار هم به شما چیزی یاد نداده؟! منظورش این است باید یاد می‌داد.

پس ما هم می‌توانیم از اتفاقات یاد بگیریم این اتفاق می‌افتد، چقدر من سهم دارم؟ آیا مرکز من بیرون منعکس می‌شود؟ من درد دارم دردهای من بیرون منعکس می‌شود؟ من مثل آن صوفی هستم که سیلی باره هستم؟ آیا



من آنتنی هستم که درد جذب می‌کنم؟ قانون جذب ایجاب می‌کند که دردمندان بیایند به صورت من، به پشتِ سر من سیلی بزنند، جریمه هم بشوم، بعد حق به جانب که من که کاری نکردم. آیا می‌شود درون ما پر از درد باشد، مثل آنتن پخش کند؟ مردم وقتی می‌آیند ضرر می‌زنند به ما، بگوییم چرا ضرر می‌زنید؟ خب برای این که درد پخش می‌کنی. دردمندان می‌آیند به تو لگد می‌زنند.

و خداوند جریمه‌اش این است که مثل آن قاضی، تو بیا یک سری از این همانیدگی‌ها را بده برود. تو هم که می‌گویی بدون از دست دادن همانیدگی‌ها و تغییر وضعیت نمی‌شود خداوند به من کمک کند؟! نه، نمی‌شود. در گردش روزگار دیدی نشد. شما رفتی، رفتی، رفتی هرچه پیرتر شدی، کارها بدتر شده، مریض‌تر شدی، گیج‌تر شدی، فکرهایت بی‌ارزش‌تر شد، ژاژگویی‌ات بیشتر شد، بعد همه‌اش هم که می‌گوییم از پدر و مادرم به من چیزی یاد ندادند. خب گردش روزگار چه؟! چرا؟ اگر به گردش روزگار توجه کنیم، می‌بینیم که معلم خوبی است.

خب قسمت بعدی را پس از این که برگشتم برایتان خواهم خواند. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



برنامه گنج حضور را ادامه می‌دهم. در ادامه قصه شکایت زن به شوهر، که معادل شکایت ما به عنوان من ذهنی به زندگی بود، مولانا از بیت ۱۷۸۰ دفتر ششم یک مثلی می‌آورد. و آن مثل را می‌خواهیم بخوانیم، این قسمت به نظر می‌آید، بسیار مهم باشد.

**عارفی پرسید از آن پیر کشیش
که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۰)

**گفت: نه، من پیش از او زاییده‌ام
بی ز ریشی، بس جهان را دیده‌ام**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۱)

پس می‌گوید عارفی از یک پیر کشیش می‌پرسد که ای آقا، تو مسن‌تر هستی یا ریش؟ و او جواب می‌دهد که نه، من پیش از ریشم زاییده شده‌ام و حتی چندین سال بدون ریش زندگی کرده‌ام.

به حضور شما عرض کنم که وقتی می‌گوید «پیر کشیش» نباید فکر کنیم که مولانا مثلاً توهین می‌کند به ادیان دیگر. نه، مولانا دو جور انسان تعریف می‌کند، یکی انسان من‌ذهنی که منقبض می‌شود، می‌رود به ذهن، یکی انسان تسلیم‌شده. انسان تسلیم‌شده مسلمان واقعی است و انسان تسلیم‌نشده که انکار می‌کند، ستیزه می‌کند و می‌رود به ذهن، یعنی من‌ذهنی دارد، این شخص ممکن است که گاهی اوقات می‌گوییم ظاهر مسلمان و باطن کافر.

بله درون کافران ظاهر مسلمان، ظاهرشان خیلی شبیه مسلمانان است، ولی درونشان ستیزه می‌کنند و من‌ذهنی دارند، مرکزشان من‌ذهنی است. و یا بیرون کافر، درون مسلمان، این مهم است. پس بیرون کافر، درون مسلمان، همین انسان تسلیم‌شده است که فضا باز شده، به خداوند وصل شده.

پس وقتی می‌گوید پیر کشیش، منظورش همین من‌ذهنی است، کسی که درونش، باطنش مسلمان نیست و من‌ذهنی است و انکار می‌کند. در قسمت قبل گفت که شما فرض کنیم که از پدر و مادرت چیزی یاد نگرفته‌ای، آیا گردش روزگار هم به تو چیزی یاد نداده؟ فکر کنم هفته گذشته خواندیم:

**ای بسا سگ‌پوست کاو را نام نیست
لیک اندر پرده، بی آن جام نیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۰)



سگ‌پُست: ظاهراً کنایه از افرادی که در نظر سطحی‌اندیشان از راه حق به‌دورند.

«سگ‌پوست» یعنی ظاهرش دینی نیست، مسلمان نیست. «ای بسا سگ‌پوست کاو را نام نیست»، یعنی نام و آوازه خاصی ندارد، ولی در درون، در پرده پنهانی جام خداوند را می‌خورد. و همین‌طور هم که می‌دانید این عاشقی و پیر بودن، یعنی پیرِ راهنما بودن به ریش نیست، ریش سفید نیست و جای دیگر می‌گوید:

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۱)

چقدر آدم می‌بیند که ریش سیاه است، طرف سی سال دارد، سی و پنج سال دارد، ولی واقعاً پیر است، به عشق زنده شده. و آدم‌های هشتادساله می‌بینیم که دلشان مثل قیر است، ولی ریششان سفید است. و:

پیر، پیرِ عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳)

پیر بودن، عاشق بودن، پیرِ عقل است. و سفیدی مو دلیل نمی‌شود که یک نفر پیر باشد یا عاشق باشد. پیر بودن، عاشق بودن، پیرِ عقل است. و سفیدی مو دلیل نمی‌شود که یک نفر پیر باشد یا عاشق باشد. خلاصه یک عارفی از پیرِ کشیش می‌پرسد که تو مُسن‌تر هستی یا ریش‌ت؟ منظورش این است که ریشش سفید است. و می‌گوید که نه، من سنم از آن بیشتر است. بعد الآن می‌خواهیم ببینیم که چه اتفاقی می‌افتد. و می‌گوید:

گفت: ریش‌ت شد سپید، از حال گشت
خوی زشت تو نگریده‌ست و شت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۲)

وشت: خوب، زیبا

او پس از تو زاد و، از تو بگذرید
تو چنین خشکی ز سودای تَرید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۳)

تَرید: تلیت، ترید، منظور امور نفسانی است.



تُرید همان تلّیت است. وَشْت: خوب و زیبا. تُرید: تلّیت، ترید، منظور امور نفسانی است، یا منافع مادی است که ذهن نشان می‌دهد، همانیدگی‌ها.

پس من‌ذهنی می‌گوید که نه، من به‌لحاظ زندگی مُسِن‌تر از ریشم هستم. می‌گوید ریشت سفید شده و حالش را عوض کرده، ولی خوی زشت تو، من‌ذهنی تو هیچ زیبا نشده. یعنی تو نتوانستی این زشتی و خوی بدش را، خرابکاری‌اش را عوض کنی. درست است؟

او پس از تو زاده شده، یعنی ریش تو پس از تو زاده شده و از تو گذشته، ولی تو مثل گوشتِ سفت هستی. در چند بیت قبل هم گفت که تو گوشت خشک هستی، اگر یادتان باشد. این‌جا بود [اشاره به بیت ۱۷۷۶ دفتر ششم] «بس بجوشیدی در این عهدِ مَدید» یعنی این‌قدر درد کشیدی، غُلْ‌غُلْ کردی، تحولاتی در بدنت صورت گرفته، پیر شدی، دیگر آن جوانی را نداری.

هیچ فکر نمی‌کنی که چطور شد من جوان شدم، قوی شدم، بعد ضعیف شدم، چند سال دیگر می‌میرم، برای چه آمده بودم، بچه بزرگ کردم، بچه‌هایم بزرگ شدند، رفتند. و بچه‌هایم بعد از من زاییدند، حالشان عوض شد، از بچگی تبدیل به بالغ شدند، ازدواج کردند.

«تُرک‌جوشی هم نگشتی ای قدید»، «قدید» همان گوشت خشک است که این‌جا هم اشاره می‌کند، «تو چنین خشکی، ز سودایِ همین منافی که ذهنت نشان می‌دهد، چسبیده‌ای به آن‌ها، با آن‌ها همانیده هستی.

تو بر آن رنگی که اوّل زاده‌ای

یک قدم زآن پیشتر نهاده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۴)

همچنان دوغی تُرُش در معدنی

خود نکردی زو مُخَلّص روغنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۵)

مُخَلّص: خلاصه، چکیده.

مُخَلّص کردنِ روغن: منظور گرفتنِ کره از دوغ است.

مُخَلّص: خلاصه، چکیده.



مُخَلَّص کردنِ روغن: منظور گرفتنِ کره از دوغ است. می‌گویند که همین‌طور که تو من‌ذهنی درست کردی، همین‌طور نگه داشته‌ای. توجه می‌کنیم که این صوفی هم، یا بعداً تبدیل شد به تُرک، دوباره شد صوفی، می‌خواهد وضعیت فعلی را نگه دارد، ولی به بی‌نهایت خدا هم زنده بشود! و الآن می‌گویند که همین‌طور که من‌ذهنی را درست کرده‌ای، این عوض نشده، این‌همه ضرر به تو زده، و شما داد و داوری دیدی. دیدی به‌صورت من‌ذهنی عمل می‌کنی، ضرر به تو می‌رسد. وقتی فضا باز می‌شود، به حرف مولانا گوش می‌کنی، پیشرفت می‌کنی، ضرر کم می‌شود. چطور از این‌ها چیزی یاد نمی‌گیری؟

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای یک قدم زان پیشتر نهاده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۴)

این سؤالی است که شما هم از خودتان می‌توانید بکنید، که الآن چهل سالم است، آیا این من‌ذهنی من نسبت به بیست‌سالگی، ده‌سالگی ضعیف‌تر شده یا قوی‌تر شده؟

مانند «دوغی تُرَش» هستی در یک کوزه‌ای مثلاً، در یک ظرفی و از او، از این دوغِ تُرَش کره را نگرفته‌ای. و این تمثیلی است که مولانا می‌زند. این دوغ و تُرَش همین محتوای ذهن است که پر از همانیدگی و درد است.

همین‌طور که می‌دانید روستایی‌ها این را، این دوغ را می‌ریزند در یک مَشکی یا ظرفی یا خُمَره‌ای تکان می‌دهند، تکان می‌دهند، این قدر تکان می‌دهند که روغن می‌آید. و می‌گویند این تکان‌های زندگی روغن تو را که معادل حضور شما است، درنیاورده.

پس تو آمده بودی که از این دوغِ تُرَش، یعنی هشیاری جسمی پُر درد کره بگیری. کره هم حضور است، هیچ کاری نکردی، «خود نکردی زو مُخَلَّص روغنی» از این دوغ کره نگرفتی، به حضور زنده نشدی، فضا باز نشده، تبدیل نشدی. آیا این چیزها در مورد شما هم صدق می‌کند یا نه؟

هم خمیری، خُمَره طینه دری گرچه عُمری در تنور آذری (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۶)

چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای
گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۷)



طینه: گل
آذر: آتش

پس طینه: گل. آذر: آتش. و بیت اول مربوط است به یک حدیثی که بیت اول را بسیار مهم می‌کند و در این جا آن حدیث این است.

«خَمَرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا»

«گلِ آدم را به دست (قدرت) خویش، چهل صبح (روز) سِرِشتم (خمیر کردم).»

(حدیث قدسی)

این را از جانب خداوند می‌گوید. گلِ آدم را به دستِ قدرتِ خویش چهل روز یا چهل صبح سِرِشتم، خمیر کردم. به عبارت دیگر خداوند می‌گوید من خلقت تو را به پایان نرسانده‌ام، منظور مولانا از آوردن یا اشاره به این حدیث این است.

«هم خمیری، خمره طینه‌داری» یعنی در ظرفی هستی که خداوند دارد هنوز دارد روی تو کار می‌کند و تو اجازه نمی‌دهی. هنوز خلقت تو به پایان نرسیده. چه جوری به پایان نرسیده؟ تو در من ذهنی گیر کردی، مقاومت می‌کنی، فکر می‌کنی که این هشیاری جسمی، آن کارهایی که در ذهن می‌کنی، این‌ها را خداوند گفته بکن!

خداوند می‌خواهد خلقت تو را کامل کند، یعنی می‌خواهد از ذهن در بیاورد و برای این درد می‌فرستد و شما مقاومت می‌کنی، ناله می‌کنی، شکایت می‌کنی، می‌گویی بدشانس هستم! نه، دارد خلقت تو را کامل می‌کند. برای این کار باید تو را از ذهن در بیاورد، یواش یواش بزرگ کند و به بی‌نهایت خودش تبدیل کند. هنوز نیمه‌کاره است و تو نمی‌گذاری کامل بشود.

و البته بعداً می‌گوید تو شبیه آتشی هستی که از کاروان به جا مانده. یعنی از قافله تکامل عقب ماندی، گیر کردی. می‌گوید گرچه که به اندازه کافی درد خداوند به تو داده «گرچه عمری در تنورِ آذری» آذر یعنی آتش، درد، ولی هنوز توی ذهن گیر کردی و نمی‌گذاری خداوند خلقت تو را کامل کند. بنابراین مانند یک گیاهی هستی که در یک تپه‌ای روییده و پایش به گل است، ولی سرش هی می‌گردد و سر تو هم هی می‌گردد به این‌ور و آن‌ور، سرگشته‌ای، گرفتار هستی، عقل درست و حسابی نداری، بادِ حوادث تو را سرگشته می‌کند، ولی تکان نمی‌خوری. چسبیدی به ذهن، ریشه‌ات در ذهن است.

مثل یک گیاهی آمدی و نمی‌گذاری که این دردها تو را تکان بدهند، این دردها آمدند تو را تکان بدهند، به صورت دوغ کرات در بیاید. درست است؟ پس این‌جا یک چیزی فهمیدیم که خلقت ما هنوز کامل نشده و ما خودمان



جلویش را گرفتیم با مقاومت و قضاوت و چسبیدن به چیزهای آفل. بله؟ چیزهای آفل همین تلیت، «ز سودایِ ثَرید». این‌ها را فهمیدیم.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای چل سال، ای سَفیه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت
تیه: بیابان‌شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
سَفیه: نادان، بی‌خرد

می‌روی هر روز تا شب هَروله خویش می‌بینی در اوّل مرحله (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هَروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

نگذری زین بُعد، سیصدساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

بُعد: دوری

حرّ یعنی گرما، حرارت. تیه: بیابان، می‌دانید. سَفیه: نادان. هَروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن، حتی بعضی‌ها گفتند رفتن و برگشتن، هَروله. حالا به هر حال هر دو معنی درست است. مانند قوم موسی که در صحرا چهل سال بر جای مانده بودند، دور خودشان می‌گشتند. یعنی هر روز می‌رفتند، شب همان‌جا بودند که صبح بودند. یعنی چه؟ یعنی این لحظه که صبح است بر حسب سبب‌سازی و تقاضای ذهن، ایجاب ذهن فکر می‌کردند، عمل می‌کردند، دوباره از یک جای دیگری در ذهن سر درمی‌آوردند. از ذهن بیرون نمی‌رفتند، بنابراین در ذهن زندانی شده بودند چهل سال. خب حالا این‌ها مطالبی است که در قرآن هم هست، می‌دانید.

و شما چه؟ شما مثل قوم موسی هر روز راه می‌روید، چهل سال است دارید می‌روید، چهل سالتان است ولی به جایی نرسیدید. نمی‌پرسید که چرا. هر روز تا شب هَروله می‌روی، تندتند راه می‌روی، تندتند فکر می‌کنی عمل می‌کنی بر حسب ذهن، فکرهایت همانیده است، فکر عمل، فکر عمل، فکر عمل و آخر شب می‌بینی همان‌جا هستی که بودی. بعد می‌بینی از این بُعد، این بُعد دوباره بُعد دوری از خداوند را نشان می‌دهد.



می‌گوید از این بُعد که ما می‌خواهیم کوتاهش کنیم و در این جا تجلی خداوند را به شما نشان می‌دهد چه‌جوری است، برای همین گفتم مهم است. «نگذری زین بُعد»، از این جدایی که اگر با ذهن راه بروی، سیصد سال هم که بروی باز هم نمی‌توانی بگذری، اگر عشق این گوساله را داشته باشی.

گوساله همین من‌ذهنی است و البته مولانا فکر می‌کند که آن‌هایی که به حرف‌هایش گوش می‌دهند اطلاعات دینی دارند، آن‌هایی که دارند می‌دانند سامری در غیاب موسی به قوم یهود می‌گوید که آن طلاهایی که با خودتان آورده‌اید بیاورید، این طلاها همان طلاهایی بود که موسی به قوم یهود که از مصر می‌خواست به سرزمین موعود حرکتشان بدهد، گفته بود طلا و نقره و این چیزها را با خودتان برندارید، ولی آن‌ها پنهانی برداشته بودند. یعنی چه؟

یعنی موسی به ایشان گفته بود که چیزی که در ذهن است برندارید و مثلاً باورهایتان را بیاورید. سرزمین موعود کجا است؟ سرزمین موعود همین فضای گشوده‌شده است. مصر هم جهان فرم است. پس مصر معادل همین ذهن است، جهان فرم است و سرزمین موعود فضای گشوده‌شده است که موسی می‌خواهد قوش را به آن‌جا ببرد. ولی این‌ها به حرف موسی گوش ندادند، گفتند این که نمی‌فهمد ما حالا این طلاها به درد می‌خورند ما نمی‌توانیم طلاها را این‌جا بگذاریم، برداشتند.

وقتی موسی رفته بود ده فرمان را بیاورد یک آقای به نام سامری گفت آن طلاها را بیاورید، طلاها را آوردند و این‌ها را جمع کرد و ذوب کرد، یک گوساله ساخت و البته می‌خوانیم که چه اتفاق افتاد. گفت که خاک پای جبرئیل را پاشید به این گوساله، گوساله به حرف درآمد، همین شد من‌ذهنی. من‌ذهنی می‌بینید که ما برحسب من‌ذهنی حرف می‌زنیم. فکر بعد از فکر تبدیل به حرف می‌گوید، گفت این خدای شما است و موسی یادش رفته. موسی این موضوع را نمی‌دانسته، خدای اصلی همین است و شما این را بپرستید.

و یک تعدادی گاوپرست شدند، وقتی موسی آمد ناراحت شد که به همین زودی که او چند روز رفته همه گوساله‌پرست شدند و خلاصه سامری را نفرین کرد که گفت که ان شاء الله همه از تو برمند و مولانا شعرهایی گفته در این مورد که امروز اشاره‌ای به آن می‌کنیم. خلاصه نفرین کرد و گفت همه من‌های ذهنی که از تو خواهند رمید که از جنس تو هستند و انسان‌های عاشق هم از تو خواهند رمید.

پس بنابراین انسان‌ها از تو خواهند رمید و همین‌طور هم شد. این نماد این است که از من‌ذهنی همه می‌رمند. همه می‌رمند یعنی هم من‌های ذهنی می‌رمند، هم عاشقان می‌رمند از من‌های ذهنی و من‌ذهنی گوساله‌پرست



است. برای همین می‌گوید «نگذری زین بُعد»، یعنی از این فاصله، فاصله بین تو و خدا که باید بروی به فضای گشوده‌شده، اگر با ذهن کار کنی، سیصد سال هم کار کنی نمی‌توانی بگذری. پس شما می‌دانید الآن سیصد سال هم خداوند به شما عمر بدهد، با من‌ذهنی کار کنید، به خداوند نخواهید رسید تا زمانی که عشق این من‌ذهنی را در دلتان می‌پرورید. بعد اشاره می‌کند:

تا خیال عَجَل از جانشان نرفت
بُد بر ایشان تیه چون گرداب تَفَت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۱)

عَجَل: گوساله
تیه: بیابان‌شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
تَفَت: باحرارت، شتابان

غیر این عَجلی کزو یابیده‌ای
بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۲)

عَجَل: گوساله

گاوطبعی، زآن نکویی‌های زفت
از دلت، در عشق این گوساله رفت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۳)

عَجَل: گوساله. تَفَت: تند، باحرارت، شتابان. و دارد به قوم موسی اشاره می‌کند. می‌گوید تا فکر و خیال عشق گوساله از جانشان نرفت، در آن بیابان مانده بودند و آن بیابان مانند گرداب تند بود، همین‌طور که ذهن مثل گرداب تند است. خوانده‌ایم این را و حافظ هم می‌گوید «گردابی چنین هایل»، «کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها».

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها
(حافظ، غزل شماره ۱)

شب ذهن و تاریک و جهل ما و گرداب این‌چنین ترسناک، آن‌هایی که ساحل هستند، آدم‌هایی مثل مولانا حال ما را کجا می‌دانند؟ «غیر این عَجلی کزو یابیده‌ای» غیر از این گوساله‌ای که می‌گوید از خداوند گرفته‌ای، مولانا



می‌گویند که گوساله را هم خداوند به تو داده، غیر از این لطف و نعمت‌های بسیاری هم به تو داده، ولی آن لطف و نعمت‌ها به خاطر عشق گوساله یادت رفته.

«گاو طبعی» می‌دانید گاو همه‌اش به فکر علف است، غیر از علف چیز دیگری نمی‌بیند و در فکرش نیست. ما هم به فکر همین چیزهای ذهنی هستیم چه جوری زیاد کنیم، شب و روز پولم را چه جوری زیاد کنم و خانه‌ام گران‌تر بشود، مالم زیادتر بشود، مقامم برود بالا، بهتر دیده بشوم، همین‌طور که گاو در فکر علف است، ما هم در فکر زیاد کردن همین همانیدگی‌ها و من‌ذهنی بزرگ‌تر هستیم.

بنابراین آن نکویی‌های بسیار زیاد و بزرگ که خداوند در حق ما کرده، غیر از این من‌ذهنی آن‌ها را داده، آن‌ها را نمی‌بینیم. «از دلت، در عشق این گوساله رفت»، از بس این گوساله را ما دوست داریم که تمام آن خوبی‌های خداوند از یادمان رفته. بله؟

«فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورٌ فَقَالُوا هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَىٰ فَنَسِيَ»

«و برایشان تندیس گوساله‌ای که نعره گاووان را داشت بساخت و گفتند: این خدای شما و خدای موسی است. و موسی فراموش کرده بود.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۸۸)

«و برایشان تندیس گوساله‌ای که نعره گاووان را داشت بساخت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و موسی فراموش کرده بود.» پس بنابراین این گوساله را که ساخت این آقای سامری، گفت موسی یادش رفته بود، این گوساله یعنی من‌ذهنی، خدای موسی است، خدای شما هم هست، یادش رفته. من دارم می‌گویم این گوساله خدای شما است، این را بپرستید. ببین دارد صدا می‌کند، فکر همانیده بعد از همانیده، این خاموش نمی‌شود، مرتب صدا می‌کند این من‌ذهنی، این را بپرستید. ما هم می‌پرستیم. مگر ما من‌ذهنی‌مان را نمی‌پرستیم؟ از توی آن نمی‌توانیم، هر لحظه می‌خواهیم تعمیرش کنیم. اگر کسی توهین کند، یک سیستم دفاعی ناموس دارد، بدش می‌آید، خشمگین می‌شود، پندار کمال دارد، درد دارد.

اگر کسی بگوید بلد نیستی، اگر خدای نکرده کسی به من بگوید حق با من است، من بسیار بدم می‌آید. همیشه حق باید با من باشد. درست است؟ پس این کار سامری بود. و یک آیه دیگر هست می‌گوید:

«... وَأَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ...»

«... بر اثر کفرشان عشق گوساله در دلشان جای گرفت...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۹۳)



«برای کفرشان عشق گوساله در دلشان جای گرفت». همان عده‌ای که گوساله‌پرست شدند در غیاب موسی، برای کفرشان عشق گوساله در دلشان جا گرفت. کفرشان یعنی همانیدگی پرستی‌شان که «سودای تَرید» گفت. و چندان آیه هست که مربوط به سامری و گوساله‌پرستی است.

و گفتیم گوساله‌پرستی قوم یهود، همین من‌ذهنی‌پرستی ما است که می‌بینیم پرستش می‌کنیم، برحسب آن عمل می‌کنیم. من‌ذهنی در دل ما است، عاشقش هستیم، خدای ما است درواقع. یعنی این آیه در مورد ما صادق است. من‌ذهنی خدای ما است، هرچه او می‌گوید، ما انجام می‌دهیم. حالا این‌ها بسیار آگاه‌کننده است. حالا، اجازه بدهید چند بیت راجع به همین سامری بخوانم و روشن می‌شود قضیه.

قُرْصَ مَه را قُرْصَ نَان پنداشته

دست، سوی آسمان برداشته

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵۶)

ننگ درویشان، ز درویشی ما

روز و شب از روزی‌اندیشی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵۷)

خویش و بیگانه شده از ما، رَمان

بر مثال سامری از مردمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵۸)

رَمان: رمنده

رَمان یعنی رمنده. مولانا در یک جایی که درواقع اعرابی و زنش است، زن اعرابی از فقر می‌نالند، ولی در دو سطح صحبت می‌کند. در یک سطح زن عرب بدوی شکایت می‌کند، ولی در سطح دیگر من‌ذهنی را تعریف می‌کند. می‌گوید من‌ذهنی قرص ماه را یا خداوند را به‌صورت قرص نان می‌بیند. همه‌اش نان می‌بیند، همه‌اش منافع مادی می‌بیند و دست به‌سوی آسمان برداشته، دعا می‌کند که این نان بیشتر بشود.

بعد می‌گوید «ننگ درویشان»، حالا این‌ها را می‌توانیم به خودمان اعمال کنیم. درویشان که مرکزشان خالی است، یادتان است قبلاً گفت که من درویشم و فَنَم هم همین است، یعنی مرکز خالی است. و عرض کردم خدمتان بهشت درواقع مرکز خالی و ذهن خاموش است. جهنم هم همین ذهن همانیده پُر از درد است. پس ذهن خاموش



و بدون همانیدگی بهشت است و مرکزِ درویش هم هست. فنّ درویش هم این است که مرکزش را خالی نگه می‌دارد.

می‌گویند درویشان وقتی ما را می‌بینند، ما هم می‌گوییم درویشیم، منتها من ذهنی داریم، می‌خواهند اسمشان را عوض کنند. می‌گویند شما اگر درویشید، ما درویش نیستیم. برچسب درویش را زدیم ما به خودمان به‌عنوان من‌ذهنی، در حالتی که روز و شب هر لحظه در روزی‌اندیشی هستیم. روزی ما چه می‌شود؟ اینمان کم شد، چرا این زیاد نمی‌شود؟ اصطلاح روزی‌اندیشی هم خیلی جالب است، خوب توجه کنید.

«خویش و بیگانه شده از ما، رَمان»، یعنی همه، هم خویشانمان، هم بیگانگان از ما می‌رمند، مانند سامری از مردمان. پس سامری که نفرین شد، درواقع نفرین شد یعنی عاشق من‌ذهنی بود، پس ما هم نفرین شده‌ایم.

«بر مثال سامری از مردمان»، این صحبت‌ها در مورد ما هم صادق است. خویش و بیگانه می‌بینید که از ما می‌رمند. که به من‌ذهنی می‌چسبد؟ هر من‌ذهنی می‌آید با او دعوا می‌کند می‌رود، بزرگانی مثل مولانا هم که دنبال من‌ذهنی نیستند، رمنده هستند از من‌های ذهنی. مگر من‌ذهنی تسلیم بشود، تعهد داشته باشد، بخواهد خودش را عوض کند، روی خودش کار کند، آن موقع مولانا به او توجه کند. مانند سامری می‌گویند همان‌طور که از سامری می‌رمیدند، از ما هم می‌رمند. درست است؟

**گر بخواهم از کسی یک مشت نَسْک
مر مرا گوید: خَمَش کن، مرگ و جَسْک**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵۹)

نَسْک: عدس
جَسْک: بلا و رنج

**مر عرب را فخر، غَزُوست و عطا
در عرب تو، همچو اندر خط، خطا**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۶۰)

غَزُو: جنگ و هجوم
خطا در خط: کنایه از عیبی آشکار و روشن است، زیرا در خط اگر خطایی رود، آن خط دیگر مقبول نیست.

**چه غزا؟ ما بی‌غزا خود گشته‌ایم
ما به شمشیرِ عدم، سرگشته‌ایم**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۶۱)



غزا: جنگ و پیکار

نَسْک یعنی عدس. جَسْک یعنی بلا و رنج. غَزُو یعنی جنگ. خطا در خطّ کنایه از عیبی آشکار و روشن است، زیرا در خطّ اگر خطایی رود، آن خطّ دیگر مقبول نیست و فوراً روشن می‌شود. شما اگر در خط‌نویسی، در نوشتن یک‌دفعه یک اشتباه بکنید، همه می‌بینند، روشن است که این غلط است. غزا یعنی جنگ.

خلاصه، این زن آعرابی می‌گوید و درواقع من‌ذهنی می‌گوید، می‌گوید من از کسی فقط «نَسْک» بخواهم، نَسْک یعنی عدس، یک چیزی بخواهم نمی‌دهند به من. ما من‌های ذهنی هیچ‌چیزی را به همدیگر روا نمی‌داریم. اگر ببینیم یکی پیشرفت می‌کند ناراحت می‌شویم. یکی بیاید به ما بگوید که کمک کن من این مسئله را حل کنم، ظاهراً کمک می‌کنیم ولی باطناً می‌خواهیم حل نشود.

پس بنابراین می‌گوید اگر بگویم به من عدس بده، یک چیز ارزانی است، یک چیز گرانی نیست، نمی‌دهد. می‌گوید خاموش باش، بیا «مرگ و جَسْک»، رنج و بلا، به‌جای عدس مرگ و جَسْک می‌گویند به تو.

حالا می‌گوید «مر عرب را»، در این‌جا مر عرب را یعنی انسان را. برای انسان فخر، جنگ و بخشش است. جنگ همان «مَصاف» است که در غزل داشتیم و بخشش. می‌بینید این‌ها مرتب می‌آید، این «بخشش و مَصاف» که انسان به ذهن نرود.

پس فخر انسان، مَصاف است، جنگ مقدس است و بخشش. اما ما به‌عنوان انسان و انسانیت چون من‌ذهنی داریم، درست شبیه این است که یک کسی در خط اشتباهات فاحشی داشته باشد. هر که که سواد داشته باشد، بخواند می‌فهمد این غلط است.

یعنی به‌لحاظ کائنات و خلقت، این من‌ذهنی یک غلط آشکار است، این نباید باشد. هر که ببیند می‌فهمد این غلط است. شاید مولانا می‌گوید حتی نباتات، جمادات، حیوانات به ما نگاه می‌کنند، می‌بینند من‌ذهنی داریم، می‌گویند این غلط است، خداوند همچو چیزی خلق نکرده. حالا پس برمی‌گردیم به قسمت اول که گفت نمی‌گذاری تکامل، خلقت تو را تکامل ببخشد، ناقص مانده.

می‌گوید غزا چیست؟ ما بدون غزا در ذهن مُرده‌ایم. به شمشیر ژاژ و عدم و جهل من‌ذهنی سرگشته شده‌ایم. ما دیگر نمی‌توانیم غزا بکنیم، جنگ مقدس بکنیم که بتوانیم همانیدگی‌ها را از ذهنمان برانیم. ما گوساله‌پرست هستیم. گوساله هم از همین من‌ذهنی و همانیدگی‌ها درست شده.



«چه عطا؟» بخششمان کجا بود؟ ما همه‌اش «بر گدایی می‌تنیم».

چه عطا؟ ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۶۲)

گر کسی مهمان رسد، گر من منم
شب بخسبد، قصد دلّق او کنم
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۶۳)

خُسبیدن: خوابیدن
 دلّق: جامهٔ ژندهٔ درویشان

عطا چیست در ما؟ بخشش چیست؟ ما همه‌اش گدایی خودمان را قوام می‌بخشیم، چشم ما سیر نمی‌شود. و مانند عنکبوت که مگس را می‌گیرد در هوا، خورش را می‌مکد. منظور از مگس یک چیز ناچیز است. می‌گوید ما از چیزهای ناچیز هم می‌خواهیم یک بهره‌ای ببریم، روزی‌اندیش هستیم. حتی ما که مهمان‌نواز هستیم اگر مهمان برسد، اگر من این من هستم که من‌ذهنی است، شب اگر خانهٔ ما بخوابد، من پا می‌شوم دلّقش را می‌دزدیم! یا جیب‌هایش را می‌گردم ببینم چیزی هست. این‌ها را که می‌گوید؟ خانم اعرابی می‌گوید، عرب بدوی می‌گوید که تماماً در مورد ما صادق است.

پس بنابراین یک اسمی از سامری برد که گوساله‌پرستی سبب شد که موسی یا خداوند نفرین کند. پس ما نفرین‌شده هستیم به‌عنوان من‌ذهنی. برمی‌گردیم دوباره به قصه، دو جور آدم هست. یکی کسی که این لحظه می‌رود فضا را باز می‌کند و زندگی هدایتش می‌کند. یکی منقبض می‌شود می‌رود به ذهن و من‌ذهنی را قوام می‌بخشد. من‌ذهنی همان گوساله است، گوساله‌پرست می‌شود.

خُسبیدن یعنی خوابیدن. دلّق: جامهٔ ژندهٔ درویشان. یک چند بیت هم راجع به دوباره سامری می‌خوانم و ببینیم که یک اطلاعاتی یک ذره بیشتر پیدا کنیم. می‌گوید:

گر همی‌جوید در بی‌بها
ادخلوا الابیات من ابوابها
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷)

در بی‌بها: مرواریدی بس گران‌بها، مجازاً هشیاری حضور
 ادخلوا الابیات من ابوابها: از طریق درها به خانه‌ها درآیید.



می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست از سوی بام فلکتان راه نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۸)

بیست: بایست.

نیست حاجتتان بدین راه دراز خاکی‌ای را داده‌ایم اسرار راز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۹)

دُرّ بی‌بها: مرواریدی بس گران‌بها، مجازاً هشیاری حضور است، همان زنده شدن به خود اصلی است، بر ذات خود است. اَدْخُلُوا الْأَبْیَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا یعنی از طریق درها به خانه درآیید. درست است؟

البته در ظاهر می‌گوییم که مگر می‌شود کسی از درِ خانه وارد نشود؟ از جای دیگر بخواهد وارد بشود، دیوار را بکند وارد بشود؟! این مثالی است که مولانا می‌زند و در مورد ما صادق است، ما از در وارد نمی‌شویم. چون الآن خواهیم دید که در خداوند همین بزرگان هستند، ما از طریق آن‌ها وارد نمی‌شویم. و یا در خداوند فضاگشایی است. وقتی شما فضا‌بندی می‌کنید، منقبض می‌شوید، به خانه خدا که فضای گشوده شده است، از درِ واقعی‌اش وارد نمی‌شوید.

به انسان‌ها می‌گوید شما اگر دنبال دُرّی هستید که نمی‌شود رویش قیمت گذاشت، مرواریدی هستید که در این جهان قیمت مادی رویش نمی‌توانیم بگذاریم، در این صورت به خانه‌ها از طریق درّش وارد بشوید. پس بنابراین چه می‌خواهد این «در» مولانا باشد یا خداوند باشد، باید در را بزنی، در در بایستی. بیست یعنی بایست.

«می‌زن آن حلقه در و بر باب» یعنی «در» بایست، برای این‌که فعلاً نمی‌توانی فضا را باز کنی، «از سوی بام فلکتان راه نیست». اگر کسی به راحتی می‌توانست فضا را باز کند، می‌توانست خیلی خب دیگر فضا را باز می‌کرد و وارد فضای یکتایی می‌شد که آن‌جا خانه خدا است، دل ما است، ولی می‌گوید از آن‌جا راه نیست فعلاً.

پس شما باید از دری که الآن می‌شناسیم وارد بشوید. الآن دارد می‌گوید در، در را دارد می‌گوید. «نیست حاجتتان بدین راه دراز» یعنی احتیاج به این راه دراز ندارید. «خاکی‌ای را داده‌ایم اسرار راز»، یک خاکی‌ای که مثل شما آدم است به او راز را داده‌ایم. می‌گوید مثلاً به مولانا راز را داده‌ایم، نمی‌خواهد زیاد راه بروید؛ کتابش را بخوانید، مطالعه کنید، تحقیق کنید، او می‌داند، او به شما می‌گوید، اگر، دوباره برمی‌گردیم:



پیرو پیغامبران بودم به جان من ز تهدید خسان نگریختم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۸)

خلاصه می‌گوید که به خانه خدا باید از درش وارد بشوید، راه دیگری وجود ندارد. در آن بزرگان هستند یا فضاگشایی است. و پایین می‌گوید که به یک خاکی که مثل شما انسان است اسرار را داده‌ایم، بروید با خلوص نیت، الآن هم می‌گوید خلوص نیت را. بله این آیه است، ببینید می‌گوید:

«يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَهْلِ ۖ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ وَالْحَجِّ ۚ وَلَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنِ اتَّقَى ۚ وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ.»

«از تو درباره هلالهای ماه می‌پرسند، بگو: برای آن است که مردم وقت کارهای خویش و زمان حج را بشناسند. و پسندیده نیست که از پشت خانه‌ها به آن‌ها داخل شوید، ولی پسندیده راه کسانی است که پروا می‌کنند و از درها به خانه‌ها درآیند و از خدا بترسید تا رستگار شوید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۹)

«از تو درباره هلالهای ماه می‌پرسند»، هلال ماه همین یک ذره دیدن خداوند است، حضور است، هلال ماه. باید بزرگ بشود، بدر بشود، ماه شب چهارده بشود. «بگو برای این است که مردم وقت کارهای خویش و زمان حج را بشناسند». در این جا حج هم از نظر مولانا رفتن از فضای فرم به فضای یکتایی است. توجه می‌کنید؟ «وقت کارهای خویش» وقتش این لحظه است.

پس هلال، یک ذره فضای گشوده شده به شما می‌گوید باید در این لحظه کار کنید، همین لحظه کار کنید و زمان حج هم این لحظه است. «و پسندیده نیست که از پشت خانه‌ها به آن‌ها داخل شوید». پشت خانه‌ها اگر بروید یعنی باید بروید از طریق ذهن بیایید، ذهن نمی‌تواند وارد بشود. «ولی پسندیده راه کسانی است که پروا می‌کنند»، یعنی برایشان مهم است، «و از درها به خانه درآیند»، «و از درها به خانه درآیند و از خدا بترسید تا رستگار شوید».

شما ممکن است بگویید که آقا یعنی چه که اصلاً، مگر می‌شود که یک آدم وارد خانه از پشت بام برود؟ مگر عقل ندارد؟ دارد می‌گوید از طریق ذهن وارد نشوید، به وسیله ذهن وارد نشوید، با ژاژخایی وارد نشوید، وقتش این لحظه است. اگر آرام باشید هلال را می‌بینید. یک ذره ساکت باشید، زندگی خودش را نشان می‌دهد. و آن هلال



همان خود شما هستید، یک ذره از وجود اصلی‌تان را می‌بینید و آن را تقویت می‌کنید و آن می‌شود ماهِ شب چهارده. پس وقتش الآن است. پروا می‌کنید، پروا می‌کنید یعنی برایتان مهم است، نه که می‌ترسید.

و می‌گویید در خانه خدا این است، یا مولانا است، بزرگان دیگر هستند، یا من پرهیز کنم، کوشش کنم و مثل اهل سبا نیستم که از اسباب چیز برم، لقا برم. تسلیم می‌شوم، حواسم به خودم است. همه آن چیزهایی که گفتیم رعایت می‌کنید، پروا می‌کنید. حالا خودش دارد معنی می‌کند:

**پیش او آید اگر خاین نیاید
نیشکر گردید ازو گرچه نیاید**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۰)

**سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
نیست کم از سم اسب جبرئیل**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۱)

دلیل: پیشوا
اسب جبرئیل: اشاره به مبارک‌قدمی جبرئیل دارد که هر جا قدم می‌گذارد، آنجا سبز می‌گردد و موجب حیات و شکوفایی می‌شود.

**سبز گردی تازه گردی در نوی
گر تو خاک اسب جبریلی شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۲)

دلیل یعنی پیشوا. اسب جبرئیل: اشاره به مبارک‌قدمی جبرئیل دارد که هر جا قدم می‌گذارد، آنجا سبز می‌گردد و موجب حیات و شکوفایی می‌شود. می‌گوید شما بیاید پیش این خاکی اگر خائن به خودتان نیستید، اگر خراب‌کار نیستید، اگر خیانت به خودتان نمی‌کنید، پیش مولانا بیاید. و الآن نی خالی هستید، اگر بیاید پُر نیشکر می‌شوید.

آن دلیل، آن پیشوا که در این مورد مولانا است، از خاکت سبزه می‌رویاند، یعنی تو را سبز می‌کند. این ذهن را که یک صحرای بی‌آب و علف است سبز می‌کند. «سبزه رویاند ز خاکت آن» پیشوا و این پیشوا یعنی مولانا کمتر از سم اسب جبرئیل نیست.

«سبز گردی تازه گردی در نوی»، هی نو می‌شوی، نو می‌شوی، سبز می‌شوی، تازه می‌شوی، اگر تو خاک اسب جبریلی شوی. در این‌جا جبریل همین مولانا یا بزرگان دیگر هستند. می‌گوید اگر تو خاک اسب جبریلی شوی،



یعنی واقعاً فروتن شوی، ایراد نگیری، با جان و دل ایمان داشته باشی که آموزش‌های مولانا به من کمک خواهد کرد، همین «پیرو پیغامبران بودم به جان»، به جان! خاک اسب یک انسان دانا شدن، دیگر به زندگی زنده شده.

«قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي»

«گفت: من چیزی دیدم که آن‌ها نمی‌دیدند. مشتی از خاکی که نقش پای آن رسول بر آن بود برگرفتم و در آن پیکر افکندم و نفس من این کار را در چشم من بیاراست.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹۶)

این همین آقای سامری است، که فقط می‌خواستم ببینید که سامری هم همین کار را کرده. می‌گوید من چیزی دیدم که نه موسی دیده، نه دیگران دیدند. من مشتی از خاکی که نقش پای جبرئیل بر آن بود برگرفتم و در این گوساله افکندم، این گوساله به حرف درآمد، ولی شدم پرستنده او. «نفس من این کار را در چشم من بیاراست»، عاشق این گوساله شدم و شما را هم عاشق این گوساله می‌کنم. بله الان دارد می‌گوید:

سبزه جان‌بخش کآن را سامری

کرد در گوساله تا شد گوهری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۳)

جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او

آنچنان بانگی که شد فتنه عدو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۴)

عدو: دشمن

عدو یعنی دشمن. یک سبزه جان‌بخش که سامری آن را گرفت، آن خاک را یا سبزه را انداخت توی گوساله و این گوساله، اسمش من‌ذهنی شروع کرد به حرف زدن. این گوساله یا من‌ذهنی هیچ اشکالی ندارد درست شده، در اول هم گفت این را زندگی به شما داده، خداوند به شما داده. ولی آن چیزی که سامری یاد داد به ما و به آن قوم موسی، گفت این را بپرستید، این خدا است.

اگر ما این گوساله را نپرستیم، در ده دوازده سالگی گوساله از بین می‌رود. ولی چون سامری گفته بپرستید، ما هم می‌پرستیم. «جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او»، پس می‌بینید من‌ذهنی دارد حرف می‌زند، من‌ذهنی حرف می‌زند با سبب‌سازی. اگر نمی‌پرستیدیم خیلی خوب بود. «آنچنان بانگی که شد فتنه عدو»، یک بانگی زد الان



برای این‌که می‌پرستیم که فتنه حق‌ستیزان شده، دشمن انسان شده، برای این‌که او گفته این را بپرستید، این خدای شما است.

پس ما یاد می‌گیریم این گوساله خدای ما نیست، این من‌ذهنی خدای ما نیست، ما این را نمی‌پرستیم و تا یک موقعی وجودش قابل تحمل است، از ده دوازده سالگی وجودش لازم نیست. به این علت که ما این را می‌پرستیم، تا آخر عمرمان می‌ماند، با آن می‌میریم. درست است؟

داریم این مطلب را بررسی می‌کنیم که صحبت سامری کرد، سامری چه کسی بود و این‌ها. و این را هم بگوییم، داستان بسیار آموزنده است، این‌که قوم بنی اسرائیل طلاها را برداشتند از مصر که الآن به شما مولانا می‌گوید که بابا فضا را باز می‌کنید دارید می‌روید به فضای یکتایی که سرزمین موعود است، این باورهای پوسیده را با خودتان نبرید، این الگوهای سبب‌سازی را نبرید، از این‌ها دیگر استفاده نکنید، ولی چون ما گوساله را می‌پرستیم ول نمی‌کنیم.

این ذهن یک انسجامی دارد، برای این‌که ما می‌بینیم همه ذهن دارند. ما «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، همه من‌ذهنی دارند و همه همدیگر را به گوساله‌پرستی تشویق می‌کنند. مولانا بیشتر توضیح می‌دهد:

گر امین آید سوی اهل راز
وارهید از سرکله مانند باز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

سرکله: همان کلاهی است که برای آموزش باز شکاری بر سرش می‌گذارند تا چشم و گوشش بسته شده و نتواند به‌سوی جفتش پرواز کند.

سرکلاه چشم‌بند گوش‌بند
که از او باز است مسکین و نژند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۶)

نژند: افسرده، اندوهگین

ز آن کله مر چشم بازان را سد است
که همه میلش سوی جنس خود است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۷)

درست است؟ نژند یعنی افسرده. چه می‌گوید؟ یادتان است که گفت اگر «خائن» نباشید و «امین» بیایید، این دو واژه را شما خوب یاد بگیرید. شما به خودتان نگاه کنید بگویید من به خودم خیانت می‌کنم؟ نگویید این چه



حرفی است مگر آدم به خودش خیانت می‌کند. آدم به خودش با ضرر زدن به خودش بله خیانت می‌کند. اگر همه کارهای آدم به‌عنوان ژاژ و گوساله‌پرست فقط اتلاف وقت باشد، ضرر زدن به خود باشد، خیانت به جسمش باشد، خب خائن است دیگر.

و الآن می‌گویند اگر آن خیانت را بگذارید کنار، امین بیایید، از ته دلتان بیایید، به جان بیایید، در غزل بود، به‌سوی «اهل راز»، مولانا، «وارھید از سرکُله مانند باز». می‌دانید که سر بازها کلاه می‌گذارند. این بازهایی که می‌روند شکار می‌کنند، معمولاً شاه‌ها باز دارند و داشتند و این‌ها می‌رفتند شکار، حالا روی دست شاه می‌نشست، یک کلاهی می‌گذاشتند، برای این‌که اگر آن کلاه را نمی‌گذاشتند خب می‌رفت به سمت جنس خودش دیگر. ولی یواش‌یواش اگر جنسش یادش برود، یعنی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی اگر جنس من‌ذهنی یادمان برود، دراین‌صورت بازدار یعنی شاه که باز را اداره می‌کند، سرکلاه را از سر ما برمی‌دارد. سرکلاه همین ذهن ما است، پرده ذهن ما است که ما افسرده شده‌ایم به‌وسیله آن.

می‌گویند که اگر امین بیایید به‌سوی اهل راز یعنی مولانا، از سرکلاه مانند باز می‌رهید. این سرکلاهی است که هم چشم عدمتان را گرفته، هم گوش سکوت‌شنوتان را گرفته، همین‌طور که سر باز می‌گذارند که از او باز مسکین و نژند است. ما هم با این کلاه ذهن، پرده ذهن، پرده همانیدگی‌ها افسرده شدیم.

«زآن کُله مر چشمِ بازان را سد است»، برای این کلاه را روی سر بازان می‌گذارند «که همه میلش سوی جنس خود است»، به این دلیل که همه میلش به‌سوی جنس خودش است.

ما هم میلمان به گوساله‌پرستی است، همانیدگی‌پرستی است، خوشی‌پرستی است، چیزهای ذهنی پرستی است. بنابراین اگر یواش‌یواش ما فضا را باز کنیم و از جنس شاه بشویم، اگر شاه بداند که نمی‌رویم به‌سوی ذهن، این کلاه را از سر ما برمی‌دارد.

چون بُرید از جنس، با شه گشت یار بر گشاید چشم او را بازدار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۸)

اگر از جنس به اصطلاح ماده بودن، به ذهن رفتن و گوساله‌پرستی، از جنس همانیدگی بودن را ما ببریم از خودمان مثل باز، دراین‌صورت معلوم است که با شاه یا خداوند یار شدیم، دراین‌صورت بازدار که همان خداوند است



چشم ما را باز می‌کند. این نشان می‌دهد که تبدیل صورت می‌گیرد اگر با فضاگشایی از جنس شاه بشویم. شاه اگر بداند که بیشتر از جنس او شدیم، دیگر آن‌ور نمی‌رویم، کلاه را برمی‌دارد.

برگشتیم دوباره آن دفتر ششم، خواستم فقط یک اطلاعاتی راجع به سامری داشته باشید. حالا دنبال آن قصه‌ای که مثل بود، از کشیش پرسیده بود و این‌ها، دنباله این است.

**باری اکنون تو زهر جزوت بپرس
صد زبان دارند این اجزای خُرس**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۴)

خُرس: افراد گنگ و لال

**ذکر نعمت‌های رزّاق جهان
که نهان شد آن در اوراق زمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۵)

رزّاق: روزی‌دهنده
اوراق: صفحات

**روز و شب افسانه‌جویانی تو چُست
جزو جزو تو فسانه‌گوی توست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۶)

خُرس یعنی گنگ و لال. رزّاق: روزی‌دهنده. اوراق: صفحات. توجه کنید به ما می‌گوید، در آن‌جا قاضی به صوفی ممکن است بگوید. درست است؟ می‌گوید الآن شما، «باری اکنون»، تو از هر جزو جزوت بپرس. هر ذره وجودت می‌توانی بپرسی که این‌ها الآن لال هستند نسبت به ذهن، ولی صد زبان دارند. گاهی اوقات زبان‌شان درد است، عمل نکردن درست است یا عملکرد درست است. این‌ها چه می‌گویند این جزو جزو تو؟ تمام ذرات وجود ما حرف‌شان چیست؟ این‌ها

**ذکر نعمت‌های رزّاق جهان
که نهان شد آن در اوراق زمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۵)

رزّاق: روزی‌دهنده
اوراق: صفحات



این ذرات وجود ما می‌گویند که چقدر نعمت‌ها خداوند به ما داده که این به علت گذشت زمان از یاد ما رفته. ما لحظه‌به‌لحظه دنبال افسانه هستیم. افسانه را توضیح داده چه بود، اگر یادتان باشد. بگوییم که ها! نسبت به همانندگی با بدنم، چون این بدنم شکوفا می‌شود، این افسانه است و می‌گفت افسانه بگو به من دیگر، چیزهایی بگو که من خوشم بیاید. یادتان است؟ «خیاط و درزی».

یعنی روز و شب تو دنبال این هستی که این همانندگی‌ها شکوفا بشوند و تو خوشحال بشوی، در حالتی که هر جزو جزوت دارد افسانه تو را می‌گویند، می‌گویند وای تو نمی‌دانی چه هستی، تو امتداد خدا هستی. اگر تو به او زنده بشوی، می‌دانی ما چقدر لذت می‌بریم، چقدر شاد می‌شویم، چقدر درست عمل می‌کنیم؟!

افسانه اصلی تو هستی، تو خودت هستی، به انسان می‌گویند. یعنی تمام اجزای ما که به وسیله خداوند می‌گویند خلق شده، همه‌اش دارند به ما می‌گویند، به آن خود اصلی ما، تو که مشغول افسانه‌جویی در ذرات هستی که این ذرات در ذهن خوب کار کنند من پز بدهم، تو نمی‌دانی خودت کی هستی و چه هستی، ما همه‌اش منتظریم تو او بشوی، به او زنده بشوی. «جزو جزو تو فسانه‌گویِ توست». حالا خودش توضیح می‌دهد.

جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم

چند شادی دیده‌اند و چند غم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۷)

ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو

بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۸)

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت

بل رفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۹)

بل: بلکه
خُفیه: پنهانی، پوشیدگی

درست است؟ خُفیه یعنی پنهانی، پوشیدگی یا پوشیده. بل یعنی بلکه. ببینید در این سه بیت مولانا می‌گویند که تمام ذرات وجود ما که از عدم برخاسته، عدم رسته، این عدمِ عدمِ خوب است، زندگی است، از طرف زندگی آمده، رُسته. و این‌ها وقتی زندگی این‌ها را می‌ساخته، آن موقع شادی دیده‌اند، بعداً افتادند توی ذهن غم دیدند.



برای این‌که تمام ذرات وجود ما برای شادی آفریده شده‌اند. این بیت بسیار مهم است، یعنی هرچه خداوند خلق کرده در ما برای شادی بوده، برای درست عمل کردن بوده، برای سلامتی بوده.

«زآنکه بی‌لذّت نروید هیچ جزو». یعنی از عدم، از طرف خداوند هیچ جزوی خلق نمی‌شود مگر این‌که خداوند بخواهد سلامتی و شادی‌اش را در آن جزو ما تجربه کند. اما وقتی افتاد توی ذهن، لاغر می‌گردد از فشارهایی که ما به آن می‌آوریم، با ژاژ، با جهل من‌ذهنی، با این‌که دنبال افسانه می‌گردیم. می‌خواهیم این جزوها خودشان را نشان بدهند و ما برحسب آن‌ها خود بسازیم، من‌ذهنی بسازیم، با دیگران مقایسه کنیم.

حالا می‌گوید «جزو ماند» و آن خوشی که خداوند آن جزو را آفریده بود، آن از بین رفت، از یاد، از بین نرفت می‌گوید، از یاد رفت. می‌گوید نرفته، بلکه پوشیده شده از گذشت زمان و از پنج و هفت ما. پنج و هفت ما یعنی به اصطلاح سیستم تشخیص ما که درواقع پنج حس را، حالا هفت را انواع و اقسام می‌توانیم معنی کنیم، هفت را می‌توانیم هفت روز بگیریم یا هفت تا حس دیگر بگیریم. به هر حال پنج و هفت زیاد قابل بحث نیست. یعنی از قدرت تشخیص ما که در ذهن هست، این‌ها از آن پنهان شده‌اند.

پس چه گفتیم؟ می‌گوید خداوند هیچ جزوی را خلق نمی‌کند، مگر سلامتی و شادی‌اش را در آن بخواهد تجربه کند. و ما این‌ها را راه عوضی رفتیم، اشتباه رفتیم، پیچاندیم و به غم انداختیم اجزایمان را. حالا آن اجزا مانده که او خلق کرده بود و آن که برای خوشی آفریده بود، یادمان رفته که این برای خوشی آفریده شده. شما یادتان است که تمام اجزای بدن‌تان برای سلامتی و نوسان و ارتعاش به شادی زندگی در اوجش خلق شده؟

شما می‌دانید که خداوند تمام اجزا را خلق کرده فقط برای تجربه شادی خودش بوده و ما مریض کردیم؟ «بلکه لاغر گردد»، لاغر گردد یعنی ضعیف بشود و خراب بشود از پیچ‌هایی که ما به آن می‌دهیم، فشارهایی که می‌آوریم، استرسی که وارد بدنمان می‌شود، فکرمان می‌شود، آن پرونده‌هایی که باز می‌کنیم و ذهن فشار می‌آورد به خودش که ببندد. درست است؟ بعد مثال می‌زند خودش:

همچو تابستان که از وی پنبه زاد

ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۰)

یا مثال یخ که زاید از شتا

شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ما

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۱)



شتا: مخففِ شتاء به معنی زمستان.

هست آن یخ زآن صُعبت یادگار یادگار صیف در دی این ثمار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۲)

صُعبت: دشواری، سختی
صیف: تابستان
ثمار: جمع ثمر، میوه‌ها

مثال می‌زند می‌گوید همچو تابستان. وقتی تابستان می‌آید، پنبه به‌وجود می‌آید. پنبه می‌ماند، تابستان می‌رود. پنبه شاید همین مولانا اسم پنبه می‌برد، ما در تابستان خداوند وقتی این اجزا را ساخته می‌تابیده. و در تابستان، هم میوه می‌رسد، هم می‌گوید پنبه درست شده. پنبه مانده، آن تابستان رفته، دیگر آن خورشید نمی‌تابد، برای این‌که ما فضا باز نمی‌کنیم، رفتیم منقبض شدیم و وقتی منقبض شدیم یخ آمده، زمستان آمده.

«یا مثال یخ که زاید از شتا» یعنی زمستان، شتا پنهان شد، یعنی زمستان پنهان شد، یخ الآن هست. «هست آن یخ زآن صُعبت یادگار». این یخ، یخ ما، این دردهای ما، از آن گرفتاری‌های ذهنی که ما ایجاد کردیم یادگار مانده. و این میوه‌هایی هم که الآن هست، «یادگار صیف» یعنی تابستان، این ثمار.

می‌گوید در زمستان یک موقعی میوه‌ای هست، در زمستان میوه را می‌بینید می‌گویید که بله یک تابستانی بوده، این از آن موقع مانده. در تابستان هم یخ را می‌بینید، می‌بینید که این یخ بله یک موقعی زمستان بوده و سخت بوده. هر دو شاهد این قضیه هستند. پس بنابراین می‌بینید یک تابستان بوده، خورشید خداوند می‌تابیده، اجزایی درست کرده، برای شادی‌اش بوده. ما آمدیم در ذهن زمستان ساختیم و سختی آمده، پیچش آمده و شادی فراموش شده، غم مانده، یخ مانده. دارد این صحبت‌ها را می‌گوید. حالا بخوانیم بقیه‌اش را.

همچنان هر جزو جزوت ای فتی در تنت افسانه‌گوی نعمتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۳)

چون زنی که بیست فرزندش بُود هر یکی حاکی حال خوش بُود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۴)



حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ بی بهاری کی شود زاینده باغ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۵)

حمل: حاملگی
لاغ: شوخی، هزل

می‌بینید دارد می‌گوید که همین‌طور هر جزو جزو تو ای جوان، در تن ما افسانه‌گوی نعمتی است. یعنی هر جزو ما دارد می‌گوید من برای این آفریده شده‌ام که به شادی اعلا، به سلامتی اعلا دست پیدا کنم، اگر تو واقعاً آن تویی بشوی که مورد نظر زندگی بوده. و تکاملت در ذهن متوقف نشده، یادمان باشد آن قسمت اول گفت تکامل تو متوقف شده، باید این توقف را تو خودت روان کنی و بگذاری این تکامل شروع بشود.

یعنی ما باید بدانیم که این من‌ذهنی که ما را می‌پیچاند، پر از غم است و پر از استرس است و هی پرونده‌های رنجش باز می‌کند، زندگی ما را تلف می‌کند، این‌ها همه پیچش‌های من‌ذهنی هستند. این‌ها یخ می‌آفرینند. و اگر فضا را باز کنید تابستانی بشود، ببینید در تابستان، بله یخ هست، می‌دانید که این یخ‌ها، این دردها از آن موقع مانده.

همچنان «هر جزو جزوت ای فتی»، فتی یعنی همین فتی، یعنی جوان، «در تنت افسانه‌گوی نعمتی»، مانند زنی که بیست‌تا فرزند دارد. هر کدام از فرزندان حاکی چیست؟ که این زن با شوهرش خوابیده به او خوش گذشته. «حمل نبود» و ما می‌دانیم که انسان حامله نمی‌شود می‌گوید بی مستی و لاغ. اگر مستی و شوخی و خوش نمی‌گذشت به آن زن، از شوهرش حامله نمی‌شد.

حالا می‌گوید «بی بهاری کی شود زاینده باغ؟» اگر بهار نباشد، باغ زاینده نمی‌شود. پس هر جزو ما که درست شده، درست مثل این است که یک زنی با یک مردی خوابیده به او خوش گذشته، یک بچه به‌وجود آمده. پس این جزو هم نشان این است که یک موقعی شادی بوده، خوشی بوده و همچنین هر جزو جزو برای شادی آفریده شده.

حاملان و بچگان‌شان بر کنار شد دلیل عشق‌بازی با بهار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۶)



هر درختی در رَضاع کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۷)

رَضاع: شیر دادن به کودک

این ابیات را باید شما خودتان بخوانید. این‌جا داریم می‌رسیم به یک جایی که دیگر خودش می‌گوید که این‌ها به گفتن خیلی سخت است، باید مراقب باشید. داریم به‌سوی قسمتی می‌رویم که تجلی خداوند در انسان است. درست است؟

این‌جا گفت «بی بهاری کی شود زاینده باغ؟» باغ هم حامله می‌شود. درخت‌ها شکوفه درمی‌آورند، بعد شکوفه‌ها به اصطلاح تبدیل به میوه می‌شوند، بهار می‌آید، تابستان می‌آید. پس بهار باید بیاید یا بهار بوده و بنابراین در باغ که بهار می‌آید، حاملان، حاملان یعنی آن‌هایی که حامله شده‌اند، یعنی درختی که حامله شده به میوه، میوه خواهد داد، بچگانشان همان میوه‌ها هستند، «بر کنار»، «شد دلیل عشق‌بازی با بهار»، نشان این است که این‌ها با بهار عشق‌بازی کرده‌اند.

و هر درختی در شیر دادن به کودکان، کودکان در این‌جا همین میوه‌های درختان هستند، هر درختی به میوه‌ها شیر می‌دهد مثل خانم‌ها به بچه‌هایشان. مانند «مریم حامل از شاهی نهان»، همان‌طور که مریم حامله شده بود به‌طور پنهانی از شاه، و این‌ها هم از همان شاه، درختان می‌گویند حامله شده‌اند.

و اشاره می‌کند به این‌که ما هم حامله هستیم به حضور، منتها درست است که هر جزو جزو ما برای شادی آفریده شده، ولی زمستان افتاده‌ایم، یعنی توی ذهن افتاده‌ایم، پیچیده شده‌ایم و یادمان رفته که ما آفریده شده بودیم برای شادی خداوند. از بس که پیچ خوردیم و غم به ما چیره شد. و ولی آن جزو جزوهای ما هنوز حامله هستند از آن شاه، باید جلو را باز کنیم تکامل ما کامل بشود، جلو برود. حالا خودش مثال می‌زند.

گرچه در آب آتشی پوشیده شد صد هزاران کف بر او جوشیده شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۸)

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند کف به ده انگشت اشارت می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۹)



مانند شما آتش را زیر آب می‌گذارید تا مثلاً به نود و پنج درجه، به نود و شش درجه نرسیده، هیچ‌چیز مشخص نیست. آب تکان نمی‌خورد. شما می‌گویید که این آب اصلاً، آتش کار می‌کند؟ یک‌دفعه صد درجه شد، شروع می‌کند به قل زدن، حباب. درست است؟ شما هم همین‌طور هستید، فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید، چه شد؟ کار نمی‌کند! نه، کار می‌کند، هنوز به نقطه جوش نرسیده.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود

در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

گرچه در آب آتشی پوشیده شد، آتش می‌آید توی آب پوشیده شده نمی‌بینی، ولی بعداً می‌بینی که به درجه جوش رسید، صد هزاران کف را در رویش می‌بینی. «گرچه آتش سخت پنهان می‌تند»، آتش را نمی‌بینید چه‌جوری کار می‌کند روی آب، ولی کف‌ها در ظاهر، به ده انگشت، ده انگشت یعنی به صورت‌های مختلف و آشکار، نشان می‌دهد.

یعنی وقتی زندگی روی شما کار می‌کند الآن، شما هم، همه ما حامله هستیم به این حضور، به این افسانه‌ای که اگر به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، این اجزا شروع می‌کنند به همان شادی‌ای که برایش آفریده شده بودند. باید کار کنیم. اجازه بدهید پیش برویم. حالا از این‌جا به بعد خواهش می‌کنم خوب دقت کنید.

همچنین اجزای مستان وصال

حامل از تمثال‌های حال و قال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۰)

تمثال: تصویر، صورت، شبیه، در این‌جا مناسب معنی تجلی است.

در جمال حال وا مانده دهان

چشم، غایب گشته از نقش جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۱)

آن موالید از ره این چار نیست

لاجرم منظور این ابصار نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۲)

موالید: جمع مولود به معنی فرزندان، در این‌جا مراد احوال روحانی عارفان است.

چار: مخفف چهار، اشاره به عناصر اربعه دارد.

لاجرم: به ناچار



تمثال یعنی تصویر. موالید: جمع مولود، به معنی فرزندان. چار: مخفف چهار است، اشاره به عناصر اربعه دارد. بله، از این جا به بعد مولانا این که خداوند می خواهد در انسان تجلی کند را به یک زبان خاصی توضیح می دهد.

«همچنین اجزای مستان وصال»، مستان وصال آدم هایی مثل مولانا هستند که وصل شده اند به زندگی. اجزایشان حامل هستند از تمثال های حال و قال. تمثال یعنی صورت. حال یعنی حال انسان به حضور رسیده. قال یعنی گفتارش. درست مولانا چه حالی داشته؟ این حال از فضای گشوده شده است، نه حال من ذهنی. قال هم گفتارهایی است که آن فضا می گوید که تویش صنع هست، آفریدگاری هست، ژاژ نیست دیگر.

همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثال های حال و قال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۰)

تمثال: تصویر، صورت، شبیه، در این جا مناسب معنی تجلی است.

«در جمال حال وا مانده دهان»، اگر آن حال به شما دست بدهد درحالی که فضا گشوده می شود، دهانتان باز می ماند، برای این که ذهنتان چیزی نمی تواند بفهمد. «در جمال»، در صورت حال حضور و فضای گشوده شده دهان انسان وامی ماند و چشم هم «غایب گشته از نقش جهان». آن موقع چشم شما دیگر نقش های ذهن را نمی بیند.

چشم عدمتان که باز می شود چیزهای ذهنی ای که هشپاری جسمی باید ببیند، نمی بیند. «در جمال حال وا مانده دهان» هی شما بخواهید بفهمید، نمی توانید آن حال را بفهمید، حال حضور را. و آن موقع چشم عدمتان باز شده، «غایب گشته از نقش جهان»، نقش های جهان را هم نمی بینید.

«آن موالید»، آن فرزندان، یعنی همان حال و قال، هرچه که شما می گوید، آن حالی که به شما دست می دهد، آن ارتعاش زندگی در ذرات وجود شما که برای آن آفریده شده بود، همه آن ها دارد صورت می گیرد. آن فرزندان از راه این چهارتا به اصطلاح آب و آتش، خاک و باد، یعنی چیز مادی نیست. آن فرزندان، حال و قال، از چیز مادی نیست، نمی توانی ببینی، بنابراین منظور این ابصار نیست؛ یعنی منظور هشپاری جسمی و چشم های حسی نیست. با چشم نمی توانی ببینی.

«لاجرم منظور» یعنی مورد نظر، مورد دید این ابصار نیست. ذهن و حس و چشم های معمولی آدم، آن حال و قال را نمی تواند ببیند. پس داریم می گوییم که خداوند این طوری تجلی می کند خودش را از انسان.



آن موالید از تجلی زاده‌اند لاجرم مستور پرده ساده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۳)

مَوالید: جمع مولود به معنی فرزندان، در این جا مراد احوال روحانی عارفان است.
لاجرم: به ناچار
مستور: پوشیده

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۴)

آن فرزندان، یعنی همان حال و قال، موقعی که فضا گشوده می‌شود و تبدیل می‌شویم، یک حال و قال به ما دست می‌دهد، آن‌ها همان فرزندان هستند، از تجلی خداوند در انسان زاده‌اند، بنابراین پوشیده شده به وسیله پرده ساده‌اند، یعنی بی‌رنگ هستند. باید بی‌رنگ باشی، از جنس زندگی باشی که آن‌ها را ببینی. وگرنه از جنس رنگ باشی، هشیاری جسمی داشته باشی، نمی‌توانی ببینی. آن‌ها پوشیده پرده بی‌رنگی هستند.

الآن می‌گوید گفتیم زاده، بله گفتیم می‌زاید، واقعاً زادنی نیست. این طوری نیست که یک آدم مثلاً یک چیزی می‌زاید. زاده گفتیم و حقیقت «چیز» نیست. این که فضا باز بشود شما از آن جا طلوع کنید و حال و قال به شما دست بدهد، این «چیز» نیست. درست است که می‌گوییم این موالید زاده‌اند، ولی چیزی آن جا نیست، نباید دنبال چیز بگردی. فقط این صحبت‌ها، این جوری صحبت کردن فقط برای ارشاد مردم است، برای رساندن موضوع است.

بله، این قسمت تمام شده. البته باید تمام کنیم دیگر، خیلی کم مانده. چند لحظه لطفاً به من اجازه دهید.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦



پس متوجه شدیم.

آن موالید از تجلی زاده‌اند لاجرم مستور پرده ساده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۳)

مَوالید: جمع مولود به معنی فرزندان، در این جا مراد احوال روحانی عارفان است.

لاجرم: به ناچار

مستور: پوشیده

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۴)

پس این فرزندان حال و قال از تجلی خداوند، یعنی که خداوند خودش را از ما بیان می‌کند، زاده‌اند. پس خداوند به صورت «حال و قال» ظاهر می‌شود، در ما خودش را بیان می‌کند.

و اگر این فضا باز شد، تمام ذرات وجود ما به شادی ارتعاش می‌کنند، همین‌طور که برای شادی آفریده شده بودند. ما برمی‌گردیم به آن حالتی که برای آن آفریده شده بودیم. دیگر با من‌ذهنی این‌ها را خراب کردیم، آن از بین می‌رود. منتها نباید با ذهن، با چشم حسی این‌ها را بخواهی ببینی، برای این‌که به وسیله پرده ساده پوشیده شده‌اند.

پرده ساده پرده بی‌رنگ است. چون ذهن دائماً به صورت جسم می‌خواهد ببیند، خداوند را نمی‌تواند ببیند، آن حال را هم نمی‌تواند ببیند و آن قال هم پس از این‌که بیان می‌شود ما می‌بینیم. برای همین گفت «زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست»، «وین عبارت»، این صحبت‌ها از پی، «جز پی ارشاد نیست». یعنی این‌طوری صحبت می‌کنم تا شما بفهمید، وگرنه چیزی زاده نمی‌شود، زادنی وجود ندارد. حالا می‌گوید:

هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۵)

قُل: بگو.

شاه قُل: خداوند



این گل گویاست پُر جوش و خروش بلبل ترک زبان کن، باش گوش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۶)

قُل: بگو. شاه قُل خداوند است. حالا، به ما می‌گوید خاموش کنید، ذهن را خاموش کنید حرف نزنید تا «شاه قُل» که خداوند است بگوید، خودش را از شما بیان کند. «با این جنس گل» یعنی خداوند، تو با من ذهنی «بلبلی مفروش»، تندتند حرف نزن.

می‌بینید چقدر خطرناک است با ذهن، فکرهای همانیده کردن و تندتند حرف زدن. «هین خَمُش کن تا بگوید شاه قُل»، قُل از آن‌جا آمده که در قرآن هم می‌گوید قُل یعنی بگو، این را بگو، یعنی من دارم می‌گویم، تو برو این را بگو. پس بنابراین هر جا قُل هست خداوند می‌گوید این را بگو و بیان خداوند است. از طریق همه می‌تواند باشد برای همین می‌گوید شاه قُل.

و خاموش باش، «بلبلی مفروش» و لزومی ندارد تو «پُر جوش و خروش» باشی با من ذهنی‌ات، مطمئن باش خداوند پُر جوش و خروش‌تر از تو است. «این گل گویاست» یعنی خداوند گل گویا است، پُر از جوش و خروش هم هست.

اصلاً جوش و خروش ذهن تو که همه‌راه انداختی، داد و بیداد راه انداختی، خودت را نشان بدهی، این اصلاً در مقابل جوش و خروش خداوند هیچ است. «بلبل ترک زبان کن»، یعنی ای انسان‌هایی که من ذهنی‌تان مثل بلبل دارند حرف می‌زنند و ساکت نمی‌شوند، گوش باش. خب:

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال شاهد عدل‌اند بر سرِّ وصال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۷)

هر دو گون حُسن لطیف مُرتَضی شاهد اَحبال و حشر مَامَضی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۸)

مُرتَضی: پسندیده
اَحبال: جمع حَبَل، باروری‌ها، آبستنی‌ها
حشر: رستاخیز
مَامَضی: آن‌چه گذشت، گذشته، پیشین



مُرْتَضٰی یعنی پسندیده. أَحْبَال جمع حَبَل، به معنی باروری‌ها. حَسْر: رستاخیز، زنده شدن. مَامَضٰی: آنچه گذشت. ببینید این چند بیت بسیار مهم‌اند. هر دو گون صورت، یعنی حال و قال، تجلی خداوند در ما به صورت حال و قال است. وقتی حالمان عالی است، آن حال شادی خداوندی اولیه است، همه چیز توی آن هست، سلامتی، همه چیز.

«هر دو گون تمثال پاکیزه مثال» یعنی این حال و قال که مثال‌های پاکیزه هستند، به خوبی «سَرِّ وصال» را بیان می‌کنند. «شاهدِ عدلانند» یعنی عادلانه واقعاً سَرِّ وصال انسان را با خداوند بیان می‌کنند. هر دو گونه یعنی حال و قال، زیبایی لطیف پسندیده هستند.

«هر دو گون حُسنِ لطیفِ مُرْتَضٰی» و بنابراین شاهد باروری‌ها و زنده شدن «مَامَضٰی»، آنچه که در گذشته حامله شده‌اند. پس بنابراین شاهد این هستند که ما درست مثل آن آب را که داشتیم می‌جوشانیدیم، یعنی ما حامله هستیم به حضور. عرض کردم همان اول این قسمت هم گفت که ما، چهل روز خداوند کار کرده در خلقت ما، آن چهل روز هنوز تمام نشده در ما، ما در من ذهنی متوقف شدیم. باید راه را باز کنیم زندگی ما را به تکامل برساند.

پس بنابراین همین‌که تجلی شروع می‌شود به صورت زیبایی لطیف پسندیده و همین زیبایی لطیف پسندیده ناظر و شاهد این است که ما بارور شدیم، حامله شدیم در گذشته و آن حاملگی‌های گذشته الآن دارد زنده می‌شود، درست مثل به جوش آمدن آب، ولی باید صبر کنید.

همین‌طور که در جوشاندن آب ما صبر می‌کنیم، تا نود و نه درجه آب تکان نمی‌خورد، وقتی به صد رسید یک‌دفعه می‌جوشد. شما هم این قدر باید فضا را باز کنید صبر کنید، فضا را باز کنید صبر کنید تا غُلْ غُلْ خداوند در شما به اصطلاح خودش را نشان بدهد که گفت، سروصدایش، غُلْ غُلْش هم به اندازه کافی است.

«این گُلْ گویاست پُر جوش و خروش»، همین‌طور که آب غُلْ می‌زند وقتی فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید، در شما هم غُلْ غُلْ خواهد زد. «بلبلا ترکِ زبان کن، باش گوش.»

هین خَمْش کن تا بگوید شاه قُل
بلبلی مفروش با این جنس گُل
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۵)

قُل: بگو.
شاه قُل: خداوند



شما خواهش می‌کنم این ابیات را تکرار کنید خودتان متوجه می‌شوید.

همچو یخ کاندَر تَموزِ مُسْتَجَد
هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۹)

مُسْتَجَد: تازه‌شده

ذکر آن آریاحِ سرد و زَمهریر
اندر آن ایام و ازمانِ عَسیر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۰)

آریاح: جمع ریح، باده‌ها
 زَمهریر: سرمای سخت
 ازمان: زمان‌ها
 عَسیر: دشوار، سخت

مُسْتَجَد یعنی تازه‌شده. آریاح: جمع ریح به معنی باده‌ها. زَمهریر: سرمای سخت. عَسیر: دشوار. این واژه‌ها را نشان می‌دهم برای این‌که یک عده‌ای گفته‌اند که حتماً این‌ها را نشان بدهید به ما و بخوانید. ما هم گفتیم چشم.

ببینید آن دردهای ما، آن یخ‌های ما همین‌طور که تابستان تازه شروع می‌شود، یخ‌ها آب می‌شوند دیگر. «همچو یخ کاندَر تَموزِ مُسْتَجَد» وقتی دردهای شما تبدیل به شادی می‌شوند و زندگی را پس می‌دهند، «هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند».

وقتی شما می‌بینید از دردهایتان شادی آزاد شد، زندگی‌تان آزاد شد، بخشیده شد و خداوند دارد تجلی می‌کند، «همچو یخ کاندَر تَموزِ مُسْتَجَد»، در تَموز جدید، تابستان جدید، اگر یخ ببینید، اگر شما فضا را باز می‌کنید، تابستانِ آفتابِ زندگی می‌تابد، ولی یک‌دفعه یخ می‌بینید، این نشان می‌دهد که یک موقع زمستان بوده، افسانهٔ زمستان را به یاد شما می‌آورد و ذکر آن بادهای سرد و زمستان سخت، در آن ایام و زمان‌های دشوار که در ذهن بوده. واقعاً لازم بوده؟! نه، لازم نبوده.

شما ببینید ما همهٔ این یخ‌ها و افسانه‌ها و ژاژها را بی‌خودی به بچه‌هایمان یاد می‌دهیم، خودمان هم یاد می‌گیریم. دنبال چه می‌گردیم؟ انسان آمده به عشق زنده بشود، چقدر گرفتاری برای خودمان بیهوده ایجاد می‌کنیم؟ جنگ! اصلاً تماشا برای عشق بوده، برای کمک بوده، برای این بوده که ما به هم کمک کنیم به زندگی زنده بشویم، خداوند از ما تجلی کند. درست است؟



پس بنابراین اگر تابستانِ جدید در شما به وجود آمده و یخ‌های درد را می‌بینید، این نشانهٔ افسانهٔ زمستانِ من‌ذهنی است و آن زمان‌های دشوار و سرمای سخت و بادهای سخت و این‌ها بر شما گذشته، باید صبر کنید.

همچو آن میوه که در وقتِ شتا

می‌کند افسانهٔ لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۱)

شتا: مخففِ شتاء به معنی زمستان

قصهٔ دورِ تبسم‌های شمس و آن عروسانِ چمن را لمس و طمس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۲)

طمس: محو شدن و محو کردن

طمس یعنی محو شدن و محو کردن. مانند آن میوه در موقع زمستان که «افسانهٔ لطف خدا» را می‌کند، که موقعی که آفتاب می‌افتاده. شما در زمستان اگر میوه ببینید، زمستان که دیگر آن گرما نیست که. شما یادتان می‌آید که یک موقعی خورشید می‌تابیده و روی درختان افتاده بوده، میوه‌ها می‌رسیدند.

قصهٔ دورِ تبسم‌های شمس و آن عروسانِ چمن را لمس و طمس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۲)

طمس: محو شدن و محو کردن

آن «عروسان چمن» را هی لمس می‌کرده و حالت قبلی را محو می‌کرده، حالت جدید به وجود می‌آمده. پس شما، و شما را هم اگر فضا را باز کنید الآن، همان خنده‌ها و تبسم‌های خورشیدِ خداوند شما را هم لمس می‌کند، هم محو می‌کند. محو می‌کند حالت فعلی را، حالت جدید می‌آید، این را هم محو می‌کند، حالت جدید می‌آید تا میوهٔ شما هم می‌رسد.

حال رفت و، ماند جزوت یادگار

یا از او واپرس، یا خود یاد آر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۳)



می‌گویند آن حال رفته، آن حالی که زندگی می‌خندیده، آن حال رفته، جزوت یادگار مانده. یا از همان جزو بپرس که چرا غمگینی؟ یا الآن فضا را باز کن، خودت یاد بیاور. خودش توضیح می‌دهد. همین این‌ها، خیلی مهم‌اند، این ابیات:

چون فرو گیرد غمت، گر چُستی‌ای
ز آن دَمِ نومیدکنِ وا چُستی‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۴)

گفتی‌اش: ای غصه مُنکر به حال
راتبهٔ انعام‌ها را ز آن کمال
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۵)

راتبه: دائم، ثابت، مستمری

گر به هر دَمِ نهات بهار و خرمی‌ست
همچو چاش گلِ تنت انبار چیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۶)

چاش: غلّه پاک کرده، خرمن کوفته، در این جا مطلق خرمن

راتبه یعنی دائم، ثابت، مستمری، می‌دانید. و منظور از مستمری رحمت اندر رحمت خداوند است. چاش: غلّه پاک کرده، خرمن کوفته، در این جا مطلق خرمن است. این سه بیت مهم است، از این جا مولانا پیغام مهمی به شما می‌دهد.

می‌گویند اگر غم شما را فرو بگیرد، یک لحظه غم آمد، اگر چُست باشی، اگر زرنگ باشی، اگر عاقل باشی، از همین «دَمِ نومیدکن» سؤال می‌کنی. به او می‌گویی که ای غصه‌ای که مُنکر به آن حال اولیه هستی، انکار می‌کنی که هر جزوی که ذهن نشان می‌دهد یا هر جا هست برای شادی آفریده شده، «گفتی‌اش» ای غصه‌ای که آمدی خودت را نشان می‌دهی و منکر حال زندهٔ زندگی هستی، حال خداوند هستی که همیشه باید خوب می‌شد، و مستمری این لطف‌های الهی را از آن کمال یعنی خداوند، یعنی این لحظه غصه آمده، شما از غصه بپرس برای چه آمدی؟ تو داری شادی خداوند را انکار می‌کنی. تو داری مستمری و رحمت پی‌درپی، حقوقی که خداوند لحظه به لحظه به من می‌دهد به عنوان شادی، آن را داری انکار می‌کنی.

به او بگو «گر به هر دَمِ نهات بهار و خرمی‌ست»، اگر این طوری نیست که هر لحظه بهار و خرمی باید باشد برای تو انسان، به آن غم بگو که الآن آمده، مانند خرمن گل این تنت انبار چیست؟ «همچو چاش گلِ تنت انبار



چیست؟» یعنی تنت چیست؟ خرمن گل است. خرمن گل یعنی چه؟ یعنی پر از خداوند است. اصلاً تمام وجود ما پر از گل است و این فکری که از ما می‌آید می‌گوید این گلاب است.

چاشِ گل، تن، فکر تو همچون گلاب منکر گل شد گلاب، اینت عجب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۷)

عُجاب: چیز عجیب و شگفت‌انگیز.

عجاب یعنی چیز عجیب و شگفت‌انگیز. این تن ما خرمن گل است، همین گلی که پُر جوش و خروش است. «چاشِ گل، تن»، فکر تو گلاب است. گلاب یعنی آب گل دیگر. عجیب است که آب گل یعنی گلاب، منکر گل است؛ یعنی همین فکری که ما می‌کنیم همه‌اش پر از غم است، درحالی‌که این جوهر و آب گل است، چیز شگفت‌انگیز این است می‌گوید.

پس حقیقت این است، تن ما پر از خداوند است، پر شده از آن هشیاری است، و اگر ما به‌وسیله ذهن دخالت نکنیم، اگر از این ذهن رها بشویم که آسان هم است آن‌طور که مولانا می‌گوید، فکر ما دائماً شادی‌بخش است و حامل تجلی خداوند است و حال و قال خوب است، مثل مولانا، حال عالی و قال خوب. ولی عجیب است، شما از خودتان بپرسید چرا این فکری که گلاب است، گل را انکار می‌کند؟ مگر گلاب از گل به‌وجود نیامده؟ مگر ما نمی‌گوییم «ما کمان و تیراندازش خداست»؟ خب این فکرها از طریق او می‌آید، به چه صورتی این‌جا آلوده می‌شود؟ من می‌کنم، نکنم. این‌ها همه چیزهایی است که شما می‌خوانید و رویش تأمل می‌کنید.

از کپی‌خویان کفران که دریغ بر نبی‌خویان نثار مهر و میغ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۸)

کپی‌خو: بوزینه‌صفت

کَه: کاه

مهر: خورشید

میغ: ابر

آن لجاج کفر، قانون کپی‌ست و آن سپاس و شکر، مَنهاج نبی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۹)

مَنهاج: راه روشن و آشکار، روش



با کپی‌خویان تَهْتک‌ها چه کرد؟ با نَبی‌رویان تَنسک‌ها چه کرد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۰)

کپی‌خو: بوزینه‌صفت
تَهْتک: پرده‌دري
تَنسک: پارسایی، زهد ورزیدن

کپی‌خویان، «کپی» یعنی بوزینه، میمون که تقلید می‌کند. «از کپی‌خویان» یعنی کسانی که خوی بوزینه دارند و تقلید می‌کنند، چه چیزی را؟ کفر را، کفران می‌کنند. یعنی ما از همدیگر من‌ذهنی را تقلید می‌کنیم و یادمان رفته که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم به خداوند وصل بشویم. ما از همدیگر فقط کفران را به‌صورت بوزینه تقلید می‌کنیم. حتی «کَه» هم زیادی است، کاه هم زیادی است، همین دردها هم زیادی است برای بوزینه‌صفتان که از همدیگر کفران را تقلید می‌کنند.

از کپی‌خویان کفران کَه دریغ بر نَبی‌خویان نثار مِهَر و میغ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۸)

کپی‌خو: بوزینه‌صفت
کَه: کاه
مِهَر: خورشید
میغ: ابر

آن‌هایی که نبی‌خو هستند، پیغمبرخو هستند، بر آن‌ها نثار خورشید و ابر. خورشید چیست؟ خورشید خداوند، تابش خداوند. میغ یعنی ابر. پس ابرِ کَرَم خداوند بر آن‌ها می‌بارد، گرمای خورشید عشق هم بر آن‌ها می‌بارد. همین‌طور که می‌دانید آفتاب که می‌تابد و ابر باران می‌بارد، زمین سبز می‌شود. و کسانی که نبی‌خو هستند فضا را باز می‌کنند، «نثار مِهَر و میغ» یعنی خورشید خداوند می‌تابد و رحمت اندر رحمت خداوند هم مثل ابر می‌بارد. و جایی خواندیم که خداوند مثل ابر پرباران در حال بارش است. پس نبی‌خویان فضا را باز می‌کنند، بوزینه‌خویان فضاگشایی را و این امکان و عدم کردن مرکز را انکار می‌کنند.

«آن لجاج کفر، قانون کپی‌ست»، این انسجام و لجبازی کفر و این که می‌گوییم من‌ذهنی را ول نمی‌کنیم، این روش زندگی بوزینه است. «و آن سپاس و شکر»، این که ما سپاس‌گزار هستیم و شکر می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم و مرکز را عدم می‌کنیم، خودمان را وصل می‌کنیم به خداوند، این راه روشن پیغمبر است. مِناهج یعنی راه روشن.



«با کپی‌خویان تَهْتک‌ها چه کرد؟» آن‌هایی که بوزینه‌خو هستند، از هم تقلید می‌کنند، مخصوصاً کفران را. توجه کنید، ما کفران را از همدیگر تقلید می‌کنیم. ما همدیگر را من‌ذهنی می‌کنیم، منقبض می‌شویم. با کپی‌خویان پرده‌داری‌ها، رسوایی‌ها چه کرد؟ چرا رسوایی؟ چرا پرده‌داری؟ برای این‌که آبروی خداوند را می‌بریم ما، ما امتداد او هستیم، به‌صورت من‌ذهنی عمل می‌کنیم، بی‌ادبی و رسوایی و پرده‌خودمان را می‌دریم، آبروی خودمان را می‌بریم. چرا؟ برای این‌که وصل نمی‌شویم، پُرو هستیم، با من‌ذهنی حرف می‌زنیم، شکایت می‌کنیم، ناله می‌کنیم، منقبض می‌شویم، درد ایجاد می‌کنیم، این‌ها همه پرده‌داری است، رسوا کردن خود است. ما آبروی خودمان را می‌بریم.

می‌گویند آبرو ریختی، پرده‌داری بوزینه‌خویان چه بلایی سر آن‌ها آورد؟ بدبختشان کرد. «با نبی‌رویان تَنسُک‌ها چه کرد؟» کسانی که نبی‌رو بودند، فضا را باز کردند و روی خداوند را پیدا کردند، پارسایی با آن‌ها چه کرد؟ تَنسُک یعنی پارسایی. بله می‌فهمید دیگر. کپی‌خو: بوزینه‌صفت. که یعنی کاه. مَهر: خورشید. میغ: ابر. مِناهج: راه روشن و آشکار، روش. تَهْتک: پرده‌داری. تَنسُک: پارسایی، زهد ورزیدن.

در عمارت‌ها سگان‌اند و عَقور در خرابی‌هاست گنج عَزّ و نور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۱)

عَقور: گزنده
عَزّ: بزرگی، عزّت

گر نبودی این بُزوغ اندر خُسوف گم نکردی راه چندین فیلسوف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۲)

بُزوغ: تافتن، تابیدن

زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خُطوم، داغ ابلهی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۳)

خُطوم: دماغ، بینی

عَقور یعنی گزنده. عَزّ: بزرگی. بُزوغ یعنی تافتن، تابیدن. خُطوم: دماغ، بینی. در عمارت‌ها است کسانی که به‌وسیله ذهن آبادی درست کرده‌اند، ذهنشان را آباد کرده‌اند، می‌گویند این بدنم است، این مالَم است، این مقامم است، این‌ها را عَلم کرده‌اند که من این‌جا را آباد کرده‌ام. ولی در آن‌جا، در ذهن‌های آباد، ذهن نمی‌تواند



آباد باشد، حتماً خرابی است، به‌نظر ما آباد می‌آید. پس با ذهن نباید آباد کنیم، باید با فضاگشایی و انعکاس فضای گشوده‌شده در بیرون آباد کنیم.

در عمارت‌ها است، در عمارت‌ها من‌های ذهنی هستند و گزندگان، گازگیرندگان. «در خرابی‌هاست»، وقتی من‌ذهنی را خراب می‌کنی، آن نظم من‌ذهنی را به هم می‌ریزی، پارک ذهنی را به هم می‌ریزی، نظم جنگل را برپا می‌کنی، «در خرابی‌هاست» گنج بزرگی و هشپاری، بزرگی و نور خداوند.

می‌گویند اگر این تابش، این ماه، بُزوغ، در خسوف نبود، پوشیده نبود، چون ذهن نمی‌تواند ببیند دیگر، «چندین فیلسوف» در این‌جا فیلسوف کسی که سواد کتابی دارد فقط، سواد ذهنی کتابی دارد. فضا را باز نمی‌کند که از آن‌ور یک چیزی بیاید، صنع بیاید، تجلی بیاید، نه؟ حال و قال، قال آن‌وری بیاید. «گم نکردی راه چندین فیلسوف»، فیلسوفان ذهنی راه را گم نمی‌کردند.

بنابراین «زیرکان و عاقلان» یعنی همین من‌های ذهنی، هم زیرک هستند، هم عاقلان، از گمراهی و جهل در ذهن، آخرسر داغ ابلهی را در دماغ خود دیده‌اند یا در پیشانی خود دیده‌اند؛ یعنی هر فیلسوف ذهنی، هر من‌ذهنی که خودش را زیرک می‌داند، عاقل می‌داند، ولی گمراه است در ذهن، آخرسر در پیشانی‌اش داغ ابلهی را دیده، داغ جهل را دیده. چرا؟ هم مریض است، هم پر از غم است، هم فکرش خراب است و همین ذرات وجود ما که باید به، افسانه‌گو هستند، می‌گویند تو نمی‌دانی چه کسی هستی، تمام ذرات تو، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشو، ببین ما ذرات چقدر خوب ارتعاش می‌کنیم.

وقتی هنوز با من‌ذهنی کار می‌کند انسان، بالاخره هرچه سنش می‌گذرد روی پیشانی خودش مُهر ابلهی را خواهد دید که من ابلهم، به‌وسیله ذهن فکر می‌کنم عمل می‌کنم، به‌وسیله سبب‌سازی ذهن که به هیچ‌جا نمی‌رسم، خودم را مریض کردم، پر از درد کردم و به صنع دست نزدم، به او زنده نشدم، به منظور آمدنم زنده نشدم. و داغ ابلهی بر پیشانی‌اش یا خُطومش یا دماغش زده خواهد شد. خودش خواهد دید که واقعاً ابله بوده، هیچ کاری نکرده.

من خواهش می‌کنم این قسمت را خودتان مطالعه بفرمایید حسابی. یک مقدار هم ادبیاتش شاید سخت باشد، ولی مطالب بسیار بسیار مهمی تویش هست. شاید صد بار، دویست بار این مطلب را تکرار کنید، رویش تأمل کنید، خیلی چیزها روشن خواهد شد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش پنجم ♦ ♦ ♦